



ایام دانشجویر دانشکده مشهد - ۱۳۷۷

با دانشجوها و شاگردها صحبت می‌کردم می‌زد، حتی دیگر کاری به جایی رسیده بود که بچه هام مسائل خانوادگی‌شان را نیز برای او می‌گفتند و یک جو خیلی خاصی راه وجود آورده بود و همین از ایراداتی بود که به او می‌گرفتند.

رئیس دانشکده آقای دکتر مبینی مذاکره در حالی که کسرات اداری و آیین نامه‌ای سه‌دگتر بود از جمله اینکه جزایا دانشجویان صمیمی می‌شوی و شأن استادی از بین می‌رود، شما با این‌ها می‌روی کافه تریایی نشینی و جای می‌خوری با هم سیگار می‌کشید سیگار آنها را تورو روشن می‌کنی. شأن استادی را که گفت دکتر جوابش را داد که: آقای دکتر مبینی شأن استادی و شونیست که با یک بی‌احتیاطی از بین برود. در جواب دادن‌های تند و تیز هم بسیار استاد بود، طوری که طرف را بدون این که خیلی بی‌برینتی کرده باشد خرد می‌کرد.

آقای آریان که بسیار پسر خوبی بود یک بار بلند شد و خیلی گستاخانه خطاب به دکتر گفت که شما با این حرف‌ها در یاد اسلام را زیرک می‌کنید، شما با این حرف‌ها جنبش مبارک کنیستی را عقب می‌اندازید! حالت پر خاش داشت و مفرد خطاب می‌کرد. گفت آقای دکتر شما بهت بگم، خدمت نمی‌کنی این خیانت است که داری اسلام را بزرگ می‌کنی و به خورد بچه‌ها می‌دهی، یکی از این‌ها را یادگیری از آن‌ها که آقایان مشین حرف دهند را بفهم یکی می‌گفت آقا... یعنی یک کم توهین کردند. دکتر عصبانی شد عوض این که از آن مخالفت عصبانی شود از دوست‌ارانش که می‌خواستند جلوی او را بگیرند عصبانی شد. گفت من همه وجودم که آمدم این‌جا برای این است که بگویم به آزادی باید احترام گذاشت. من خودم زنده‌ام و اولاً و لشکر کسی احتیاج نیست. دوست عزیز من، یک نفر نظرش این است و از سر درد هم سخن می‌گوید و من باید به او بفهمانم که من هم برادر مثل تو در دهنم، منتها راه‌های شش‌های در دهن شاید جداست. پس بهتر است با هم

گفت من همه وجودم که آمدم این‌جا برای این است که بگویم به آزادی باید احترام گذاشت. من خودم زنده‌ام و اولاً و لشکر کسی احتیاج نیست. دوست عزیز من، یک نفر نظرش این است و از سر درد هم سخن می‌گوید و من باید به او بفهمانم که من هم برادر مثل تو در دهنم، منتها راه‌های شش‌های در دهن شاید جداست. پس بهتر است با هم صحبت کنیم

بندیم ولی دکتر این جوراً کامل در دانشکده شکست یعنی یک نوع حالت گستاخی در دانشجو وجود آورد که بلند شود و صحبتش را بکند در مقابل استاد. در کلاس‌های دیگر هم این اتفاق افتاده بود که بعضی از اساتید را خشمگین می‌کرد که دکتر شریعتی روی این‌ها را زیاد کرده. دکتر شریعتی به اینها گفته این کار را نکنید و ابراز بگیرید و حرف بزنید.

بعد حتی یکی از آقایان که بچه‌های شش‌خوی بود و خرد همیشه داشت یک دفعه به یکی از اساتید معان گفت که آقای دکتر جنگ‌های صلیبی چه اثراتی داشت؟ چه برای کشورهای شرق چه برای غرب؟ گفت چه پیامدی می‌خواهی داشته باشد جز کشت و کشتار این طرف بکش آن طرف بکش. از آخر همه کشته شدن دیگه دانشجو گفت بخشین چون آقای دکتر شریعتی ده جلسه در این مورد صحبت کردند و اثراتی که جنگ‌های صلیبی در دولت مسلمان و مسیحی داشته. عرب و مشرق برای ما صحبت کردند. می‌خواستیم بینم شما موافقید؟ استاد عصبانی شد گفت من چه کاریه آقای دکتر شریعتی

صحبت کنیم و این فحش دادن ندارد. این‌جا چاله میدان نیست که شما باشند. ایشان از سر درد سخن می‌گوید و من به دردش احترام می‌گذارم. عرف جامعه این جور می‌پسندید که دخترها با وجود این که دانشجو می‌شدند هر چه ساکت‌تر و آرام‌تر و بی‌صحبت‌تر باشند. دکتر برای مبارزه با همین فضا بیشتر دخترها را مخاطب قرار می‌داد که مثلاً خام شما نظرتون چیست؟ اوایل سرخ می‌شدند، زرد می‌شدند و حرفی نداشتند. می‌گفت خیلی دوست دارم نظرتان را بشنوم! بعد در ترم بعد طوری شده بود که دخترها واقعاً جزء اولین سخت‌گوهایی بودند که بلند می‌شدند و صحبت می‌کردند. اسیرا می‌گرفتند... چون دکتر می‌گفت به هر دانشجو بی که از سخنان من ایراد بگیرد دو تا چهار نمره به نمره امتحانش اضافه می‌کنم. یعنی ایراد گرفتن شده بود یک امتیاز. اول هاسخت بود برای ما که عادت کرده بودیم سر به زیر باشیم و هر چه استاد می‌گفت باید داشتیم و عین همان را برای بیست گرفتن تحویل

شریعتی به روایت شریعتی

زندگی من سراسر معجزه لطف خداوند است! گاه فکر می‌کنم، که اگر این گرامات را روزی بنویسم، خواندنش خواهد شد انمی دانم که در طرح بزرگ خدا، من چه نقشی دارم و چه سرنوشتی؟! ولی این قدرها مطمئن‌ام که بی هیچ نیستی و گرنه باید بارها رفته بودم تا حال، هفت کفن پوسانده بودم. زندگی من، مجموعاً عبارت است از چندین برنامه‌ی پنج‌ساله. همیشه کاری را شروع می‌کرده‌ام و به اوج می‌رسانده‌ام و آخر پنج سال در هم می‌ریخته، هر یاز سال را

از اول بخوانی تا ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط دکتر مصدق و آغاز دیکتاتوری پنج‌ساله. از این دوره تا تشکیل نهضت مقاومت ملی مخفی، که از سال ۱۳۳۷ به هم خورد و دستگیر شدیم پنج‌سال. از سال ۳۳ تا ۳۸، در اروپا پنج سال، از سال ۳۸ تا ۴۲ دوره خاص آوارگی و زندان و مقدمه‌چینی و زمینه‌سازی

دانشکده ۱۵ پنج‌سال

دوره کنفرانس‌های دانشگاه‌ها و حسینیه ارشاد، ۱۵ سال، پس از آن، زندان و خانه‌نشینی و خفقان پنج‌سال. و تو پی‌روم، اگر نمی‌خواهی به دست هیچ دیکتاتوری گرفتار شوی، فقط یک کاری کن: بخوان و بخوان! آ! تنها تعمی را که، برای تو در مسیر این راهی که عمر نام دارد، آرزوی من کنم، تصادف با یکی دور و خارق‌العاده، با یکی ذوق بسزرگ، با یکی دو فهم عظیم و خوب و زیباست!

چرا تمی گویم بیشتر؟ بیشتر نیست! «یکی» بیشترین عدد ممکن است. «دو» را برای وزن کلام آوردیم و نیست. گرچه من به اعجاز جادیه‌ای، این کلام مؤزون را در واقعیت ناموزون زندگی‌ام، به حقیقت داشتیم! دیر خوردیم! «ایه هر دو معنی کلمه»

مجموعه آثار (۱- صفحه ۲۴۸ و ۲۶۲ و ۶۳)





علی شریعتی و الوام همسرش - ۱۳۳۷

دارم؟ شما از خود ایشان بروید سوال کنید. این بود که یک جو بزو و هشگرانه یک جوتند که همه جانش داشتند در دانشکده و آن جو مرده و قبرستانی ای که یک طرفه بود کاملاً عوض شد. چون دکتر به خود ما مرتب سر کلاس می گفت شما غصه نمره را نخورید من فقط برای کسی بیشتر ارزش قائلم که جانش بیشتری داشته باشد، حتی با سخنان خود من هر کس بیشتر نقد داشته بیشتر به او نمره می دهم البته فحاشی نه حتی بچه ها و ائول برای همین که نمره ای بگیرند به حساب خودشان، بشد می شدند و سخن می گفتند، ولی دیگر ترم بعد کاملاً احساس می شد این کلاس یک کلاس زنده است هم خود بچه ها با هم حرف می زدند هم بچه ها با استاد حرف می زدند، در عین حال که همه دکتر را دوست داشتند مثل برادر، برادر خطابش می کردند و چه احترام عظیمی برایش قائل بودند.

از نظر رعایت نظم و مقررات دانشگاه همه چیز رایه هم ریخته طوری که سر وقت نیاید، سر وقت که اسلایرش مطرح نبود، نه در آغاز نه در پایان. آغاز کلاس هم زود نمی آمد در پایان هم پایانی نداشت چون بعد می رفت در حیاط و باز بچه ها دورش را می گرفتند. کلاس های بقیه همه تعطیل می شد این بود که تمام نظم دانشکده رایه هم ریخته بود و سخت آقای دکتر متبنی را عصبانی می کرد.

وائیل بیشتر آقای آریان و همسرش خانم توکلی از جوانان چریکهای فدایی بودند که با دکتر بحث و جدل داشتند اما چنان صمیمی شده بودند که پادم می آید ساعت ها می نشستند در تریاویا هم حرف می زدند. کاملاً معلوم بود که

در پس این حرفها و صحبت ها برای دکتر احترام زیادی قائل بودند.

سال ۵۲-۵۳ پدرم را گرفتند و اینطور شایع کرده بودند که پدر را به خاطر دکتر گرفته اند. من و فرزندان دو ساله ام به تهران آمدیم و دیدیم چرا که عازم خارج بودم نامه همسرم که در بلژیک بود پیبوندم به دلیل داشتن نسبت بیاد کتر پاسپورت هم رایه من نمی دادند.

در همین ایام در پدری دکتر وزندگی شدن پدر بود که روزی من و پوران و بچه ها نشستیم و دیدیم در خانه که تا گهان دانش آمد، وارد خانه شد و فهمیدیم که تصمیم گرفته است برود خودش را معرفی کند که ما گریه و زاری و چرا...؟ گفت من می دهم آخرش هم پدرم را آزاد نمی کنند. چون این پدر سوخته ها عشق مزایه آقام می دانند برای من دام گسترده اند. دیگر باید بروم و خودم را معرفی کنم. یادم است از پله ها آمد پایین بچه ها خواب بودند یا اصلاً نبودند. فقط مونا که بچه کوچکی بود - دو ساله بود - پایین با دختر من بازی می کرد. دکتر با ما خدا حافظی کرد و خیلی تند به طرف در رفت خیلی تند رفت. نیز مثل این که نمی خواست بر گردد و نگاه کند. گفتم دانش مونا! اشاره کردم و گفتم مونا، مونا را بوس نکردی! آمد بر گشت که بوس کند چند قدم آمد جلو ولی به سرعت برگشت و بواش زیر لب چیزی گفت. رفتم جلو گفتم چی گفتی؟ گفت هیچی، بهتر است بچه ها من از ما خاطره یک پدر مهربان نداشته باشد و رفت کمی بعد پاسپورت درست شد و رفتم خارج کشور.

اوایل سال ۵۴، بعد از دو سال که آمدم دکتر تازه از زندان آمد، بود خانه بود و خیلی پف کرده بود و حال روحی اش خوب نبود. پوران و آقای دکتر شریعتی (برادر پوران خانم) خیلی اصرار کردند که بیاید برویم یک تنی به آب بزنیم. دریا و بلای آفسای دکتر میناجی در شهسوار رفتیم دانش به من اصرار کرد که قبل از این که برویم مشهد تو هم بیایا ما برویم. رفتیم آن جا کنار دریا و ویلایی بود و دکتر اغلب کنار می نشست عموش اینکه به قول خودش تن به آب بدهد کنار دراز می کشید و ذهنش جای دیگری بود. یک بار من رفتم جلو چون می دانستم خیلی از شنا و آب خوشش می آید، گفتم چرانی به آب نمی زنی؟ گفت چرا می روم، می روم و باز همان طور لایحه داد به فکر زیر آفتاب به آن داشی دوباره اصرار کردم و هر سیدم چرانی روید؟ ناراحت شد، بغض کرد و گفت خوشگذرانی برام سخت است. یاد بچه های می افتم که در سلول های نمور و تاریک میسیرند و من این جا آمدم و دارم خوش می گذرانم.

من و پوران هر دو نصیحت کردیم که ای بابا کنار آب هستی و بیرونی به آب بزنی بالاخره نصیحت هم راحت تر می شود. خیلی پف کرده بود و اعصابش هم بسیار داغان بود می گفت

مرامتل دیگران شکسته فکر دندولی دوستان و شاگردان مرا شکسته های روحی می کردند و از آنها می خواستند که به من هتاک کنند و آنها حاضر نبودند من صد لاف و ضجه ها را می شنیدم. خیلی پف کرده بود چون مدت ها در سلولی تصور انفرادی مانده بود، پف کرده بود و زرد شده بود. تا بالاخره بازور، مونا را جلواند اخیم که برو دست با باغلی را بگیر و ببر توی آب شنا کرد و رفت کمی دور تر، دیدیم از دور قایق موتور ای با سرعت به سوی او می آید. شروع کردیم به داد و بیداد که به آن سمعت نرو و دکتر هم می بالا و پایین می رفت تا قایق سوار متوجه بودن یک شناگر شود. اما قایق مسیر خودش را ادامه داد در یک لحظه دیدیم دکتر آمد بالا و رفت پایین زیر آب و لحظه ای بعد قایق از رویش رد شد. بعد از لحظاتی دکتر به روی آب برگشت و شنا کتان به سمت ساحل آمد. لنگان لنگان از آب خارج شد و دیدیم سمت چپ پایش خونین و مجروح و پاره شده است. ظاهراً همینجور که رفته زیر آب برای اینکه به قایق برخورد پایش گیر کرده به پره های موتور و شدیدا مجروح شده بود. واضح بود که عمدی در کار بوده است. خودش می گفت دوست دارم در سر مرا زیر آب کنند. آرام و راحت و بدون دغدغه.

بعد از فوت مادرم در سال ۱۳۴۱ دکتر همراه پوران خانم برای شش رکت در مرگم به ایران آمد. من هنوز دو ساله بودم. مرگ مادرم ضربه بزرگی بر ما بود. همه مادران عالم مهریاند اما او می توانم بگویم که عاشق بود، یک مادر عاشق با وجودی که کوچک بودم اما رفتارش را با دانش پادم می آید. بعضی منظره ها جلوی چشمم است. مثلاً پادم می آید شبهایی را که دانش خوابش می برد روی ایوان بعد از خواندن کتابی و درسی بدون روانداز و... چطور مثل یک بچه بهش رسیدگی می کرد. باغش بگنارد، رویش را ببوشاند، ماچش کند. دکتر هم همان حالت را نسبت به مادرم داشت عجیب عاشق بود. دکتر اندیشه هایش را بی شک از پدرم مایه گرفته اما ویژگی های اخلاقی اش شبیه ترین به مادرم بود. وقتی شنیدیم دانش فرار است برای مرگ مادرم بیاید در همان ده سالگی من تمام و حشتم این بود که چه جور با دانش رویه رو بشوم، برای چهلم مادر با همسرش آمد که همسرش هم حامله بود. وقتی آمد من از ترس این که با دانش رویه رو نشوم رفتم بودم پشت این پنج دری های قدیمی، آن پشت هم می خواستم دانش را نگاه کنم که از در می آید چه جور است. هم می خواستم فرار کنم، یک حالت خاصی داشت آمد و افتاد بر روی آن جایی که مادرم معمولاً بر رویش می خوابید و جایش مشخص بود. بلند بلند گریه کرد، قفان کرد چنگ زد و بعد اولین چیزی که پرسید این بود که بتول کجاست؟ که دیگر آمدم.

من دیگر در هیچ کس بعد از او این همه محبت و عشق را ندیدم. عشق نسبت به همه اطرافیان،

گر بلای زهرا
عاشق دانش
بود همه ما را
حاضر بود در راه
او فریاد کند.
یادم است بهترین
غذاها، بهترین
سیوه ها، همه را نگه
می داشت برای
علی. می گفت
«آقای دفتر» - به
جای آقای دکتر - با
می گفت علی آقا و
حتی بیایچه ها دعوا
می کرد که شما
برای چی آمدین
این غذاها را
خوردید؟ من برای
علی آقا نگه داشتم



زهرآئینی - بتول شریعتی - بوران شریعت - ۱۳۷۷

مشهد بود ارد بهبهشت ۵۶.

من شاهد بگو مگوهای بوران یا داداش بودم بوران عاشق داداش بود. هر لغت را می هم که می کرد از سر درد بود. نگران سلامتی اش بود که مثلا سر موقع بخواب، سیگار نکش و... دکتر در خورد و خوراک و استراحت و زندگی شخصی کاملا زبستی غیر معمول داشت چه برسد به این که به عنوان مرد یک خانه و همسر یک زن و پدر بچه ها بخواهد کاری کند. مارتوستایی ها فدایی

بود. شبها که دکتر تا در وقت مشغول نوشتن بود، گوشه ای می نشست و هی می پرسید علی آقا برات چایی ببارم، آب ببارم؟ مدام در حال رسیدگی به دکتر بود. ماها خواب بودیم بوران خسته بود، خواب بود و این زن روستایی هم یکی از عاشقان دکتر بود.

خواب دکتر به همه چیز بود و بسیار دقت داشت. هیچ چیز در خانه از جلوی چشمش دور نبود. کارگر، کسی که می آمد برف می انداخت، کسی که می آمد باغبانی می کرد یا همه شان می رفت صحبت می کرد. می نشست چای می خورد یا آنها به درد دلشان گوش می داد.



آخرین باری که ایشان را دیدم در خانه پدرم بود. من فرزند دومم را حامله بودم و رفته بودم آن جا. دکتر از زمین آمد بود و داشت بر می گشت تهران (۱۳۵۶). بر خلاف همیشه که حالت آرام داشت و بسیار باوقار، این بار عجول بود. عجله داشت و نمی فهمیدم این عجله برای چیست؟ همه ماها را با علاقه و با دقت نگاه می کرد. صحبت می کرد. ما خبر نداشتم که چرا آمده. مشهد، گفت بدون برنامه آمده ام. همینجوری. ما می پرسیدیم چی شد او مدتی داداش؟ گفت آمدم شماها را ببینم و زیارت حضرت رضا بروم. وقتی مشهد می آمد زیارت امام رضا هم می رفت. معمولا هم شبها و نیمه های شب و بیشتر دوست داشت تنها رود و نه با همراه. ظاهرا همین دفعه آخر هم که رفته بود با امام رضا فراری می گذارد: «امام رضا شما مرا نجات بده از این جا. من هم قول می دهم شما را از نوبی این صریح طلا نجات بدهم. یا همه ما صحبت کرد، حرف زد و بوسید و رفت. آخرین سفرش به

به نزد بکان و خوبشان نسبت به بچه هایش با چه عشقی آنها را می بوسید و در آغوش می گرفت. مثل این که وقت را غنیمت می دانست. می دانست وقت زیادی ندارد. این رفتار را با همه داشت.

کر بلائی زهر آئینی بود که در روستایی سوزن نان می پختند و دختر عمه ام او را آورده بود به مشهد تا برای زایمان خودش کمک دستی باشد. قرار بود برگردد به روستا. دکتر گفت این بیچاره چه کاری کند در روستا؟ گفتند نانوا می می کرد. گفت با این پسری اش بپزرن فرزت چه جور می نوی نور خیم می شود و نان می پزد؟ و از او خواست که در مشهد بماند و نباید در خانه خودشان و مراقب بچه ها باشد. چون بوران هم کاری کرد. کر بلائی زهر آئینی د کتر بود. همه عمرش از دهات بیرون نیامده بود، شهر را ندیده بود. یک زن کاملاً بدوی بود. دستهای پینه بسته، باهای پینه بسته، شکل و اصلا حالت بسیار بدوی. وقتی گوشه ای خولیش می برد، دکتر جنمایی رفت رویش زایمی پوشاند، با عشق، با علاقه برای همین کر بلائی زهر آئینی داداش بود. همه ما را حاضر بود در زادلو فریانی کند. پادم است. بهترین غذاها، بهترین میوه ها، همه را نگه می داشت برای علی. می گفت: «آقای دکتر و سه جای آقای دکتر - یامی گفت علی آقا و حتی با بچه ها دعوا می کرد که شما برای چی آمدین این غذاها را خورد بد؟ من برای علی آقا نگه داشتم بوران خاتم می گفت نه جان من و علی زحمت می کشیم که بچه ها بمان بخورند. این ها از راه خسته می آیند بگذار بخورند. می گفت نه این ها را برای علی آقا نگه داشتم از اندیشه و د کتری چیزی نمی فهمید اما به لحاظ عاطفی به او وابسته

شریعتی به روایت شریعتی

دانشجویی می گفت: من گویند در کتاب قرآن نوشته، زمین روی شاخ گاو است، و شاخ گاو روی خود گاو و گاو روی ماهی و ماهی روی آب و...! گفتم: کلام قرآن این را نوشته؟ گفت: من خود پیش از من درس می خواندم که عربی و علوم قدیمه و هم چنین هیأت تدریس می کرد. در کتاب هیأت چنین نوشته بود. گفتم: این هیأت در اصل بابش است و متعلق به هزار سال پیش از پیامبر اسلام. این است که گاهی آنچه به عنوان علوم اسلامی تدریس می شود، به اسلام ربطی ندارد. ضمن علوم اسلامی، صرف و نحو عربی هم خوانده می شود. اما دستور زبان است و به اسلام مربوط نیست. منطق ارسطو از ارسطو است و ارسطو هزار سال پیش از پیامبر اسلام بود. این چه ربطی به اسلام، فرهنگ اسلام و به تاریخ اسلام دارد؟ در تاریخ اسلام، خیلی چیزهای دیگری هم هستند. مثلا کاشی کاری، که جزء تمدن اسلامی است؛ اما در قرآن، بیان نشده شده است. کاشی کاری؟! اینها به اسلام مربوط نیست و ولی هیچیب به اسلام وابسته و آمیخته اند.

برگترین کار روشنفکر، این است که مکتب اسلام را از جنگ تمدن و فرهنگ و علوم اسلامی برهاند و اسلام را چنان بفهماند که «بال» فهمید، نه چنانکه «بوعلی»، «ملاصدرا» یا «محل الدین عربی». اسلام را چنان بفهماند، که «باودر» این

مسافر سیاهان، فهمید! باید فرهنگ اسلامی را از فرهنگهای که وارد اسلام شده است، باز شناخت. اسلام را چنان بفهمیم و باید تئولوژی آن را از دست فرهنگ و معارف اسلامی نجات دهیم. بی شک فرهنگ و معارف اسلامی بسیار عزیز است و از افتخارات بشری است اما، باید تئولوژی اسلامی، چیز دیگری است.

تفاوت فرهنگ و معارف اسلامی با تئولوژی اسلامی، اختلافی است که مثلا «باودر» یا «ابوعلی سینا» دارد. آن چه را که بوعالی می داند، باودر نمی داند؛ آنه کتاب «فانون» را می فهمد و نه کتاب «شفا» را و اگر «جوهر» و «هویلی» و امثال اینها را بخواند، کله اش دود می کند! چیزهایی را که باودر می داند و احساس می کند، ابوعالی سینا و ملاصدرا و محی الدین عربی و دیگر توفایی که در فرهنگ و تمدن ما کارهایی عظیم کرده اند، نه می دانند و نه احساس می کنند. درد و بینش باودر چیزی است و درد و بینش ابوعالی سینا چیزی دیگر. ما باید تکلیف اسلام را روشن کنیم، که از کدام چشم باید آن را ببینیم، و قرآن را که می گشاییم، با چشم علی، باودر و بتل آن را بخوانیم. با چشم فلاسفه و عرفا و متکلمین و منطقین و اصولیون و امثال اینها، اینها را باید از هم جدا کرد.

مجموعه آثار ۱۴ - صفحه ۱۹۳



با توجه به مناسبات خانواده‌گی و فرهنگی گاندیداهایی برای ازدواج بودند ولی دکتر خودش در دانشکده ادبیات پوزان خانم را انتخاب کرده بود و در خانواده معترض کرده بود پدر من هم خواستگاری رفتند البته در آغاز این مسأله همش نبوده بود خانواده پوزان - مدرن و بی حجاب بودند و چفتوری می شد با ما کنار بیامد!

داریم به نام اشکنه. دکتر هم خیلی علاقه داشت. بسادم می آید از روستا برای خواهر من نان های خشک می آوردند. کیسه های نان خشک و ماست دهانی. یک شب شاهد بودم این نان های خشک را با چه عشق و علاقه ای می خورد. گفتم چرا نان خشک؟ صبر کنید اشکنه ای، غذایی در سبب کنیم. گفتم نه بعد بگه فکر کرد گفتم چرا این قدر گشتمه؟ چرا این قدر گشتمه؟ گفتم آهان من سه روز که هیچ نخوردم پوزان هم جا دلش که اعتراض کند دکتر کوچکی بین همینتی به سلامتی اش نمی داد. یکجور زیست اورژانس داشت. مثل اینکه می دانست گوشه رندگی خواهد کرد و فرستگانی نیست که از دست خواهد رفت. گاه که ماهی نصیحت می کردیم برای خوردن و خوراکش، برای بیگار کشیدنش، می گفت زندگی سه من یک فرصت کوتاه است داده و یک مسئولیتی. این مسئولیت را باید در این فرصت کوتاه انجام بدیم و آن مسئولیت را معلوم بود که با تمام گوشه و پوستش حس کرده بود به همین دلیل مرد زندگی نبود و تمام باز زندگی روزمره در گوش همش بود. بزرگ کردن بچه ها، چرخاندن چرخ زندگی، زندگی پر فراز و نشیبی که هر روز مشکلی پیش می آورد. امروز آقای دکتر را خواسته اند. امروز آمده اند دکتر را جلب کنند. امروز رفته اند سؤال کردند از دانشجو حاضر مورد دکترو. پر التهاب بود زندگی اش. برای پوزان هم خیلی زندگی سخت و دشواری بود. عکس العمل دکتر هم این بود که

می گفت: "بله بله" البته کار خودش را می کرد. مسأله ازدواج دکتر هم قابل توجه بود. این ازدواج در خانواده می سنبلی ما خودش پدیدهای بود. چون تصور هر گونه ازدواجی برای دکتر دلنشین بود جز این نوع ازدواج انتخاب خودش بود. من ده سالم بود، ولی خوب یادم هست این وقایع. مادر مراسم بودیم با توجه به مناسبات خانوادگی و فرهنگی گاندیداهایی برای ازدواج بودند ولی دکتر خودش در دانشکده ادبیات پوزان خانم را انتخاب کرده بود و در خانواده معترض کرده بود. پدر من هم خواستگاری رفتند البته در آغاز این مسأله همش نبوده بود. خانواده پوزان - مدرن و بی حجاب بودند و چفتوری می شد با ما کنار بیامد!

من از چند و چون و وجوه ظریفش یاد نمی آید فقط یادم است که مادر گیر مراسم عروسی شدیم. برای ما سه تا خواهر لباس دوختند و با همان وضع سنبلی و مذهبی خودمان رفتیم برای اولین بار بود که در خانه مر حوم حاج آقای شریعتی عروسمان را دیدیم. ما از قبل هیچکدام عروسی را ندیده بودیم. مادرم مریض بود و به خواستگاری رفته بود و فقط پدرم رفته بود. بعد در آن جا بود برای اولین بار که با پوزان خانم عروسمان آشنا شدیم. مجلس عروسی بود. افراد متفاوت، اصلا کاملاً متفاوت با ما. برای من که دنیای کودکی خودم را داشتم به نوعی خیلی جذاب بود برای خواهراتم نمی دانم چه بود، ولی من دنیای متفاوتی را می دیدم، چیز دیگری را می دیدم.

من لباس خیلی محجبه ای پوشیده بودم. من و دو تا خواهر هام لباس یک نوع داشتیم، یعنی از یک توب پارچه پدرم یک آدم سر ششام مذهبی در شهر بود و ما خانم ها اجازه نداشتیم خودمان برویم خرید کنیم. بنابر این از دوستان پدرم که مثلاً حاج آقا محسنیان بود و در بازار پارچه می فروخت، توب های پارچه را می آوردند دم در و انتخاب می شد و بعد می گفتند این سه تا ما را این سه تا خانم این چهار تا ما را این... در نتیجه منی که ده سالم بود با خواهرم و مادرم همه یک پارچه یکنواخت از یک توب را دوختیم که باعث دلخوری من هم بود.

وقتی رفتیم پوزان، برای اولین بار چشمش به من افتاد، خب تا از نوازش (کرد) و بعد به یکی از دوستانش سفارش کرد که برو لباس بتول را درست کن یعنی یک خرده قیافه بچه گانه برایش درست کن. لباس خیلی خانم پررنگی بود. لباس خیلی بلند آستین هالند و یقه کپ بود. بعد آن خانوم لباس من را مرتب کرد. آستینش را کوتاه کرد، خودش یک تغییراتی داد که یادم است خیلی باعث خوشحالی من شده بود این مسأله.

بعد رفتیم داخل مجلس. حمید وزری که برادر و خواهر پوزان خانوم بودند و من که خواهر کوچک داماد بودم پایین پای عروس خانم نشستم که عکاس عکس بگیرد. پدرم و سزرگان را گفتند بیایید عکس بگیریم پدرم از حر که وارد شد یادم

است که یک نگاه بسیار چینی من به من کرد چون به طور کلی من هیاتم عوض شده بود. علی رغم این تفاوت های فرهنگی میان دو خانواده رفتار مهر بارشانه پوزان طوری بود که من خودم به عنوان بچه احساس بیگانگی نمی کردم.

مادرم در سبب بیماری بود و به مجلس دامادی تنها بسرمی نیامد. پوزان خانم از این موضوع ناراحت شد و گفت من می دانم که هر مادری دوست دارد عروسیش را در لباس عروسی ببیند و از علی خواست که برود پیش مادرم. با همان تور و همان لباس عروسی آمدند دیدن مادرم تا او بتواند عروسیش را در آن لباس ببیند. این اولین مواجهه ما با پوزان خانم و خانواده شان و به نوعی باز بست های متفاوت با دنیای سنبلی ما بود. مادرم نه تنها یک زن کاملاً سنتی - روستایی بود که بسیار هم اسرار داشت که روستایی بهمانند حتی به شهر هم که آمده بود بسیار بسیار مصر بود که همان هیاتش را حفظ کند. من به عنوان بچه یادم است وقتی با دوستاتم از جلوی خانه رد می شدیم به نظرم آن ریخت دهانی می آمد و به مادرم می گفتم یک کم باید لباس هایت را عوض کنی، می گفت تو به دوستانت بگو من کلفت شما هستم بگو مادرم ولی این زن روستایی این جور که بر روستایی ماندنش خیلی هم اسرار داشت با پوزان که عروس کاملاً مدرنی بود رابطه خیلی خوبی داشت. الان که یادم می آید جز رابطه دوستی، محبت، عشق، انگار که هم پوزان به اصطلاح این هنر را داشت که بداند چه گونه با مادر شوهر سنبلی اش برخورد کند و هم مادرم به علت این که عاشق برادرم بود زنی را هم که مورد علاقه پدرش بود به گونه ای دوست داشت و علاقه داشت. جوری که مثلاً از فرای عروسی که اینها یک خانه اجاره ای کوچکی گرفته بودند در خیابان فردوسی، مادرم خودش خریدها را می کرد، قند را می داد می شکستند و می برد برای عروسی و رابطه بسیار خوبی باهم داشتند. علی رغم این تفاوت فرهنگی ای که بود آن عشق به اصطلاح مشترک این دو نسل خیلی به هم نزدیک کرده بود و به هم خیلی علاقه مند بودند. مادرم خان زاده نبود منتها پدرش به اصطلاح روحانی بود. روحانی محل آینه نه به آن شکل که پدران پدرم و خانواده پدرم، ولی وجهه ای روحانی داشت. خرده مالک بودند. می توانم بگویم که خیلی از ویژگی های لورای بعدا در دکتر می شد دید.

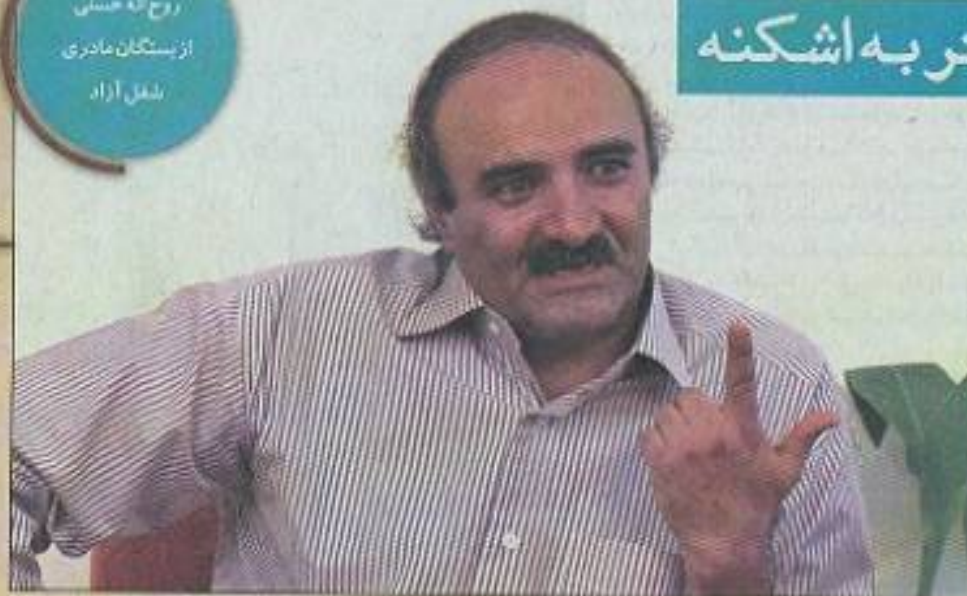
پدرم دیر ازدواج نکردند. ظنه ای جوان بودند که از ازدواج کردند متأسفانه به یاد می آورم که دیگر این اواخر مادرم بیشتر بیمار بود، به خصوص بعد از این که دکتر رفت دیگر به کلی از بافتاد. گاهی فشار خون داشت و تحت درمان بود. ولی من یادم است آخرین بار که رفتیم تهران، برای پدرم دکتر رفتیم در سال ۳۸ مادرم دیگر از بستر بلند نشد و زمین گیر شد تا وقتی که فوت کرد.



علی - سزار اووناشریعتی - شهریور ۱۳۶۱

علاقه عجیب دکتر به اشکنه

روح‌آگاه حسینی
از بستگان مادری
شغل آزاد



شما اگر کودکی پتیمی بودید که فامیل صاحب نامتان ناگهان نسبت به شما محبت ابلهان می‌داد و قبولی‌تان را به رخ همسرش می‌کشید چه حس پیدا می‌کردید؟ اگر او را که دعوت خیلی‌ها را رد می‌کند به خانه محقر دانشجویی‌تان دعوت می‌کردید و می‌آمد چه؟ چگونه می‌توانستید چنین کنسی را و کارهایش را توصیف کنید؟ روح‌آگاه حسینی تلاش کرده از عهده این توصیف بر آید.

از دیشب که به من خیر دادید برای نقل خاطرات، خیلی خوشحال شدم. چون مدت‌ها این مسأله مرا رنج می‌داد که افکار دکتر و اندیشه‌های دکتر را کاملًا از لابلای کتاب‌هایش و مجموعه آثارش همه می‌توانند استفاده کنند. اما شخصیت واقعی دکتر، روحیات و خلقیات دکتر، مناسبانه برای جامعه ما و قشر روشنفکر ما که بر خورد مستقیم با دکتر نداشته‌اند، مناسبانه هنوز ناشناخته مانده، و این کار خیلی جالبی است و فکر می‌کنم گوشه‌هایی و ابهامی از شخصیت دکتر را بتوانند آشکار کنند.

مادر دکتر، دختر عمه من است و قبل از این که این مسأله فامیلی تأثیر داشته باشد، بر خورد دکتر نقش خیلی اساسی داشته در من و در همه اقوام، یعنی من با تک‌تک اقوامی که صحبت می‌کنم احساس می‌کنم که شخصیت دکتر، بر خورد دکتر، عاطفه دکتر، فیصل از فکر دکتر این‌ها را جذب کرده است.

اولین آشنایی من بر می‌گردد به سال ۲۶ من آن موقع حدود ده-پارده سال بیشتر ندانستم. بر حسب تصادف از کجک آمده بودم مشهد. خانه حاج آقا حسینی، که در آن جا بود و سؤالاتی از من پرسید، به قدری سؤالات و بر خورد دکتر با من که یک بچه باز ده ساله وی کسی بودم - چون پدر من فوت کرده بود و نفری با یک فرد ناشناخته و گمنام بودم - به من شخصیت داد و با بر خورد خیلی خوب از نمره‌های من سؤال کرد. که اولین علاقه من از این جا شروع شد، یعنی به عنوان یک چرفه که یکی از اقوام من به نام دکتر هست که به من شخصیت می‌دهد و حتی خط می‌دهد که درس هایت چه طور است، نمره هایت چطور؟ که یک انگیزه خیلی خوبی و اولین چرفه را بناط من یاد دکتر بود.

بعد سال‌ها گذشت و سال‌های فکر می‌کنم ۵۲-۵۰ بود که ما نهران رفتیم و جسته‌گرفته به مناسبت‌هایی خانه اقوام با دکتر نشست و بر خاست دانشتیم و به قدری این حالات عاطفی و احساس ایشان عمیق بود که درست مثل یک آهن‌ربای قوی انسان را

لوازم تحریر بخرد، صاحب معارفه‌ها نندی با این بچه بر خاش کرد که چقدر می‌آیی نسبه می‌گیری؟ خیلی بدهنکار شدی دکتر این صحنه را دید و به قدری بر افر و خنده شد که من تا آن موقع عصیانیت دکتر را در آن حد ندیده بودم حقیقتاً، طوری که صورتش بر افر و خنده شد و بدنش شروع کرد به لرزیدن، و بلند شد که برای چی با این بچه این جور بر خورد کردید؟ هر چی می‌خواهد بهش بدهید.

منظور این که دکتر چقدر حساس بود نسبت به فلاکت و فقر و بدبختی‌ای که در جامعه بود و چه قدر در چهره و روحیه‌اش تأثیر گذاشت که منقلش کرد.

یاقضیه دیگری که در رابطه با خود ما بود، من و اخوی‌ام میرزا عبدالله با هم زندگی مجردی داشتیم، یک دفعه به اصطلاح خودمان دکتر را می‌خواستیم دعوت کنیم. گفتیم که آقای دکتر یک جلسه شما بیاید خانه ما بعد دیدم دکتر گفت اگر اشکنه درست می‌کنید می‌آیم ما دعوتش کردیم و اشکنه‌ای درست کردیم و بعد گفتیم که اشکنه تنها زنت است، رفتیم از بیرون کتاب هم گرفتیم بعد که دکتر آمد دید اشکنه و گیاب کنار هم است ناراحت شد که مگر فرار نبود فقط اشکنه باشد؟ و باز عصیانیت دکتر را ایجاد بدم.

بعد که بیشتر با اندیشه‌های دکتر آشنا شدیم متوجه شدیم که، یعنی خود دکتر تعریف می‌کرد در مورد پیامبر، که پیامبر در کوجهای می‌رفته می‌بیند یک فقیری غذا می‌خورد، به دعوت او می‌نشیند و همراهش غذا می‌خورد، سیر هم می‌خورد. بعد گذار از دعوت می‌کند که شب بیاید به خانه ما، منظورم مرد می‌بودن دکتر است، خودش مطالبی که می‌گفت را عملاً انجام می‌داد، یعنی پذیرفتن دعوت ما و نفر که

جذب می‌کرد. هر وقت من می‌شنیدم که دکتر خانه فلان اقوام است، می‌رفتم - حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم مراسمات هیچ چیز را نمی‌کردم و مزاحمت و این‌ها هم بر ایم اهمیت نداشت - می‌رفتم خله هر کسی که بود که دکتر را ببینم و بشنیم‌های صحبت‌های دکتر.

دوم مسأله‌ای که برای من خیلی تأثیر بیشتری داشت، شخصیت و بهادادن به من به عنوان یک فرد بود.

پادم می‌آید که سال ۵۴ که دانشگاه قبول شده بودم یکی از اقوام گفت اگر دکتر بشود شما قبول شده‌ای خیلی خوشحال می‌شود، برویم به دکتر بگوییم!

رفتیم و به دکتر گفتیم قبول شدیم و دکتر به قدری ذوق کرد که احساس کردم لنگار بچه خودش قبول شد و حتی به پوران خانم هم گفت این فامیل‌های شما چه کار می‌کنن؟ ایشان با دست خالی دانشگاه فر دوسی قبول شده خود این‌ها برای یک جوان در آن سن و سال انگیزه بالا می‌بود که بتواند قدم بعدی را بردارد، و عامل جذب بود.

یک بار پادم هست که از جناران می‌خواستیم بیاییم مشهد، بین راه یک قهوه‌خانه‌ای بود، دکتر و پوران خانوم گفتند بیایستیم این جا یک صبحانه‌ای بخوریم، ایستادیم و طرف چایی آورد و چای خیلی ماند بود. دکتر گفت دست شما درد نکند مثل این که می‌دانستید ما می‌خواهیم بیایم خیلی زحمت کشید باید روی این چایی معلوم می‌شود هفت هشت ساعتی زحمت کشیدید و ما تشکر می‌کنیم از تون.

همین جایی که تشکر کرد، یک بچه‌ای آمد داخل همان قهوه‌خانه به قسمتی بود که فروشگاه بود و لوازم تحریر داشت، بچه‌ای آمده بود که

هر وقت من می‌شنیدم که دکتر خانه فلان اقوام است، می‌رفتم - حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم مراسمات هیچ چیز را نمی‌کردم و مزاحمت و این‌ها هم بر ایم اهمیت نداشت - می‌رفتم خانه هر کسی که بود که دکتر را ببینم و بشنیم‌های صحبت‌های دکتر



موزه عقیده مشهد ۱۳۷۰

به شکل مجردی زندگی می کردیم به نظر من مشابه بود یا هر کس که پیامبر با یک فقیر کنار خیابان انجام داد بود بهادادین و شخصیت دادن به دو نفر نکولتها. من وقتی باقیه اقوام صحبت می کنم می بینم سابقه اقوام هم همین طور بوده. حالا (کسی بوده در) قامل و وضعیت مالی خوبی نداشته و اولش راضی نبوده که به خانه آن ها برود ولی دکتر این ها برایش مهم نبود حتی سعی داشت بیشتر به آن خانه ها برود سعی داشت با رفتن و دلجویی کردن در آن خانه ها به آنان خط بدهد یعنی یک تحولی برای بهتر شدن و برای دگرگونی ایجاد کند.

دوران دانشجویی ام بود. کتاب های دکتر را که برمی داشتیم دوست داشتیم زمین بگذاریم. تمام می کردیم و می دادیم به کس دیگر از خود دکتر سؤال کردم که آقای دکتر به نظر شما چه عاملی باعث جذابیت کتاب های شماست؟ چون کتاب های دیگر هم هست. ما فرضاً کتاب فلان نویسنده را با زور می خوانیم ببینیم چه می گوید و انگیزه نداریم. چند صفحه می خوانیم و کنار می گذاریم ولی کتاب های شما این جور نیست. وقتی آدم برمی دارد سعی می کند ببیند که تا آخر چه هست.

دکتر در جواب گفت: نوشتن من وقتی نیست. برای پر کردن صفحات نیست. به نظر من در ده های من در نوشته های من می آید بیشتر این یک درمندی که درد مشترک ما را بیان دارد برایش جذاب است. و انگار یک رابطه روحی با من برقرار می کند.

یک سال من و برادرم می خواستیم در ایام عید مسافرت برویم. دکتر به ما گفت بورتان خاتم یک مقدار بوشاک تهیه کرده برای ولایت شما

زحمت بکشید بمرید ولایت. به دکتر گفتیم ما بلیط گرفتیم برای مسافرت. گفت این واجب تره. خوب ما از اذیت زیادی به دکتر داشتیم. مسافرت را لغو کردیم و لباس های ما را داشتیم بردیم برای روستای ها. برای افرادی که محرومند. و چون می دانستیم خود دکتر هم تا کید دارد که به کسی که محروم تر است برسد. از روی این مسأله تا کید داشتیم. بعد از مدت ها که این لباس ها را بخش کردیم از گوشه و کنار می شنیدیم که فلانی این ها را آورد به اقوام خودش داده و به آدمای خاص داده. من چون تا کید داشتیم که این اتفاق نیفتد، خیلی ناراحت شدم.

یک وقتی دکتر را دیدم گفتم آقای دکتر عجب آنسی برای ما بختی! گفت چطور؟ گفتم اون مأموریتی که به ما دادی و ما رفتیم آن بوشاک ها را بخش کردیم این حرف ها را پشت سر من گفتند و من ناراحت شدم. گفت اتفاقاً شما باید خوشحال بشی. گفتیم چه طور؟ گفت آگه فقط می کلان خدا بدرت را پیامرزه نمود می شد با همین. ولی کار خدایی مزهش به همینه که انسان کار را بکنه. درست هم عمل بکنه. کسی هم تشکر ازش نکنه. و اون مهم تر و موندگار تره. به قدری این حرف ها را گفتیم که برای من جالب بود که با رها برای دیگران تکرار کردم. افرادی که کار خیر خواهند می کنند. کار مردمی می کنند و بعد پشت سرشون حرف های هست. برای تشکر شون من همین را مطرح می کنم که اگر بگویند خدا بدرت را پیامرزه به همین نمود می شود.

من دانشجو بودم و خانه احمد آقای شریعتی بودم. بعد یک شب دکتر آمد که به احمد آقا منتل این که سری بزنه یا کاری داشت. برق ها رفتن بود و من تواناکی نداشتن بودم. دکتر آمدن ما رفتیم حال و احوال و گفت برای چسی برق ها این جوره؟ گفتیم نمی دونم برق ها رفتن. رفت سریع کنتور. ما اون موقع فکر مون نمی رسید بریم فیوز را بزینیم. فیوز را زد و دیدیم برق ها روشن شد. بعد دکتر به من گفت فرمایش دیگه ای ندارین؟ گفتیم نه آقای دکتر. عرضی نداشتیم. خدا حافظی کرد و رفت. منظورم خود توجه کردنه!

محسن می گفت دکتر آمدن بود خانه ما. محسن خود ما. برادر منون. می گفت من نشسته بودم نگاه می کردم و کاری نداشتیم. دکتر گفت محسن برای چی مثل این گوشت های یخ زده و ایستادی؟ می گفت این کلمه گوشتی یخ زده برای من سنگین نمود شد و از اون زمان تصمیم گرفتم مطالعه را شروع کنم و اقدام تو خط مطالعه و کارهای فکری کردن.

یکی از اقوام مرحوم آقای جلالی شوهر دختر عموی دکتر تعریف می کرد برای ما که دکتر آمده بود خانه ایشان. پرسیده بود: آقای جلالی برای چسی ادامه تحصیل نمی دهی درس نمی خوانی؟ گفتیم آقای دکتر دیگه ما زن داریم

بچه داریم نمی تونیم گفته بود. چرامی توانی. حالا نسالی یک مرتبه نمی توانی بخوانی. دو سال یک مرتبه بخوان. نمی توانی سه سال یک مرتبه. بالاخره بعد از چند سال مدرکت را می گیری و وضعیت شغلی ات تغییر می کند و زندگی ات می تواند متحول شود. مرحوم جلالی تعریف می کرد که با اصرار دکتر شروع کردم. و دیدم نه اون جور که فکر می کردیم نمی تونیم نبود. یعنی همان سال اول قبول شدم و راه افتادم.

یکی دیگر از اقوام نقل قول می کرد که دکتر به ما گفت فلانی. به قطعه زمین تو احمد آباد هست بروید بخرید. زمین خوبی است پول زیادی هم لازم ندارد. پولش را داری می توانی این زمین را بخری. می دکتر به آقای امینی تکرار می کرده. به دایش. که بخر آقای امینی می گفته نه آقای دکتر. من لازم ندارم. زمین می خواهم چه کار. آقای امینی می که وقتی دیدم دکتر اصرار می کنه که برو بگیر بهش گفتم آگه این قدر خوبه برای چی خودت نمی گیری؟ گفته بود به اما داره این زمین آستانیه (آستان قدسی). من هرگز حاضر نیستم برای کارای سندن زمین به آستان قدسی نرم می خندم.

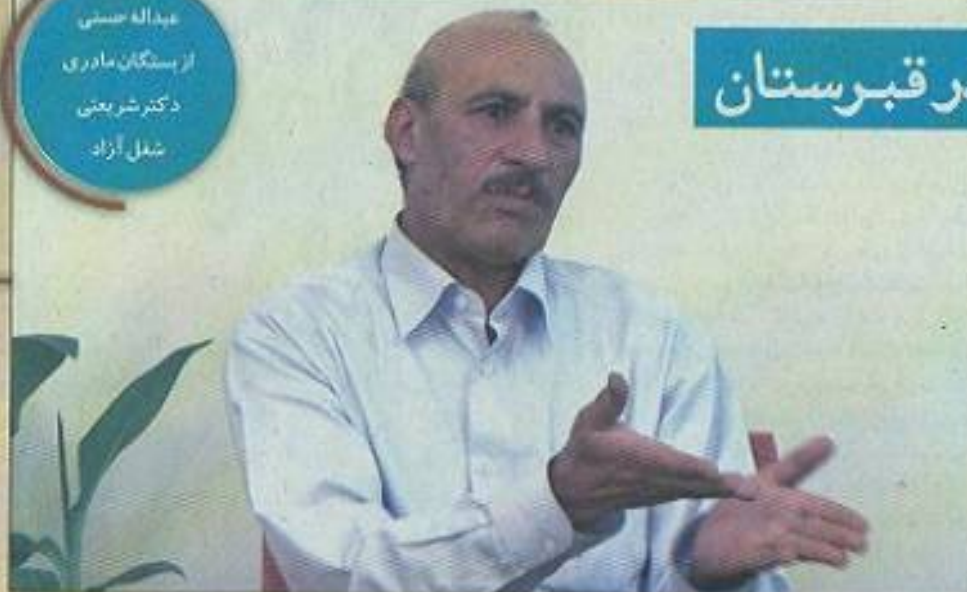
حقیقت. عمق حرف آقای دکتر را آدم درک نمی کند تا زمانی که خودش برود نوی سیستم آستان قدس. که چه قدر از این اتفاق به اون اتفاق یک جبار ما مانا سفته پیش آمد که رفتیم بعد گفتیم خدا رحمت کنه دکتر که خوب حرفی زد بعد وی. کاش ما عمل کرده بودیم این حرف تو را و پای ما به این جایز نمی شد.

خانه یکی از اقوام بودیم. یک بختی بود توضیح المسائل را آورد بعدوند. باب طهارت بود و دکتر داشت می خواند. نوشته بود مادر اسلام دو نوع طهارت داریم طهارت تریبی و طهارت از تماسی که باید غسل کنند. افراد می توانند بول بدهند. یعنی کسی که مرده بعد از مرگش باز ماندگان می توانند بول بدهند. به باهای دیگه برایش طهارت بگیرد. بعد اون که بولدار تر هست بول زیاد تر بده طهارت تریبی بگیرد. تماسی بگیرد بعد دکتر می گفت از اون بنده خدایی که بول می گیر طهارت می کنه دیگه چی می مونه؟ یادم هست که تا خود صبح بود همین جور تک تک این مسائل را سعی آورد می خواند. می گفتم آقای دکتر از خودتون دارین می گین؟ می گفت نه بیابخون نگاه کن. بعد دیدیم نه همه را نوشتن. همون شنسی هم بود که منزل آقای منصور بودیم. این بنده خدا آقای منصور خیلی خسته بود و می چشمه اش می رفت روی هم بعد ما گفتیم آقای منصور بروید استراحت بکنید. فردا صبح می خواست برود سر کار. گفت نه ما نشسته بودیم استفاده می کنیم از آقای دکتر. بعد دکتر که داشت صحبت می کرد دیدیم به خواب عمیق فرو رفته. دکتر گفت بین آقای منصور چی قدر خوب داره استفاده می کنه

گفت آگه فقط می گفتن خدا بدرت را پیامرزه نمود می شد با همین. ولی کار خدایی مزهش به همینه که انسان کار را بکنه. درست هم عمل بکنه. کسی هم تشکر ازش نکنه. و اون مهم تر و موندگار تره

بنای کتابخانه در قبرستان

عبداله حسینی
از بستگان مادری
دکتر شریعتی
شغل آزاد



عبداله حسینی خاطرات عجیبی از دکتر شریعتی به خاطر دارد. از گفتگوهایی که به دستش دادن در روز تاسوعا گرفته تا تأسیس فرش الحسینه برای آشتی دادن همولایتی‌ها تا تأسیس کتابخانه‌ای محل فرش الحسینه بر روی خرابه‌های یک مغازه آن هم در روز تاسوعا. دکتر شریعتی می‌گوشید به جوانان فکر و جسارت بیان و عمل بدهد و این را از کسان خودش آغاز کرده بود. همه خاطراتی از او دارد، خوش یا ناخوش، ولی بنای او به این همه خورده است.

مادر دکتر، دختر عمه ما بود. مهربان بود. اولین بار در ده سالگی دکتر را در روستای خودمان کاهک دیدم. پدرمان رابه نازگی از دست داده بودیم و دکتر ما را که دید با محبت بغل کرد و اظهار محبت کرد و او را از راحتی از مرگ پدرمان بخشند و بود و بسیار نزدیک با روستایی‌ها. دکتر می‌خواست میان کاهکی‌های تهران و روستا ارتباط برقرار کند. به کمک کاهکی‌های مسئول‌تر مقیم تهران که روابط خیلی خوبی هم با هم تداوم داشتند صندوقی به اسم صندوق فاطمه زهرا تشکیل داد و خانمی به نام حاج رفیعه را هم مسئول صندوق کرد. راه حل خوبی بود برای آشتی دادن اعضا با یکدیگر به بهانه ضرورت جلساتی که هر ماه یک بار برگزار می‌شد. در جلسه اول که منزل یکی از مسئولین کاهک بود. سفره بلندی چیده بودند و موقع شام دکتر معترض شد که ما دور هم جمع شدیم به قصد انجام کار خیر برای محرومین و نه به قصد اینکه سفره‌هایمان را به رخ هم بکشیم. میزبان شرمند شد و از سری بعد قرار شد همین نان و سبب زمینی و تخم مرغ برقرار باشد. دکتر البته بعد از سه چهار جلسه که صندوق خالقان، دیگر شرکت نکرد و کمی بعد هم که هجرت کرد دورفت.

سال ۵۴-۵۵ بود. صندوق فرش الحسینه فاطمه زهرا که دایر شد. پیشنهاد دکتر این بود که به خانه کاهکی‌های مقیم تهران برویم و مقدار اندکی هم که باشد جمع آوری کنیم. من

بعد از سر زدن به در مثلا بیست-سی خانه فقط توانستم دو تومان جمع کنم. به دکتر گفتم من اگر مسافر کشی کنم بهتر است تا این که بروم پنج قسran و دو تومان و یک تومان جمع کنم. توضیح دکتر جانب بود. می‌گفت: نه آقایان غرض پول نیست. فرش ایجاد همیستگی است. ما هم طبق همین توصیه راه افتادیم به خانه همولایتی‌ها و مشغول به چانه زنی علی‌رغم اینکه خجالت هم می‌کشیدیم.

تا اینکه گفت بروید کاهک. و لا ما خواست که برویم قبرستان متر و کله‌ای را که وسط ولایت بود تخریب کنیم. آن هم درست در ایام تاسوعا-عاشورا که روستایی‌های مقیم تهران هم به روستا برمی‌گشتند. اعتراض کردیم که در روز عاشورا نمی‌شود کار کرد و پیشنهاد داد که روز تاسوعا شروع کنیم به تخریب.

قبرستان وسط ده کاهک بود. باور عمومی این بود که در این قبرستان ارواح سرد دارند و از همین رو مردم شب‌ها می‌ترسیدند از این مسیر رفت و آمد کنند. دکتر می‌خواست قبرستان خراب شود و با کشیدن دیوار به جای آن پارک درست کند و کتابخانه‌ای بنا کند همان اول که رفتم از ما هم خواست که لباس‌ها را در آوریم و مشغول شویم. اعتراضات ما به جایی نرسید

و توضیحش این بود که تخریب قبرستان در چنین روزی و با حضور افرادی مثل مادو حسن دارد. روستایی‌ها با حضور آدم‌هایی مثل شما نمی‌توانند اعتراض کنند و شما کسانی که برای عزاداری آمده‌اند به کمک شما هم می‌آیند و نمود بیشتری پیدا می‌کند. رفتم و مشغول تخریب شدیم. پادش به خیر، مهدی -خولهر زاده دکتر- هم بود. گلنگ را که زد از بالای مقبره‌های افتاد. ترسیدیم که می‌آید معتابی در این سقوط است. بلند شد و آسیبی ندیده بود خوشبختانه. [این مقبره متعلق به اجداد خانواده آقای اصغر منصوری- پسر عمه دکتر بود و تخریب آن با اجازه ایشان انجام شده بود. توضیح دکتر این بود است که وجود این مقبره در میانه روستا امکان امامزاده شدن را دارد و از همین رو بهتر است تخریب شود.]

قبرستان را در روز تاسوعا خرابش کردیم. عده ای از مردم هم آمدند به کمک و شروع کردیم به پایه‌ریزی کتابخانه و پارک. و مردم همه آنها را که به صندوق پول داده بودند. دیدند که ما با پول صندوق وسایل می‌گیریم و خرج پارک می‌کنیم. بودند کسانی -مثل مادر حسینی- که اعتراض کردند که اینجا اجداد ما خاک هستند. اما با توضیح ما که ما اینش قبر مردگان را نمی‌کنیم و قصد ما عمران و آبادانی است ابراز رضایت کردند.

برنامه دکتر این بود که با ساختن بنایی در داخل پارک هم برای کتابخانه محلی باشد و هم جایی که هر از چندی پزشکی بیاید و مردمی که نمی‌توانند به شهر بروند را ویزیت کند. این کار انجام شد. پیشنهاد بعدی‌اش هم خرید زمین‌هایی در پشت روستا بود که به نام صندوق فاطمه زهرا خریداری شد. خودش یکی یکی پول داد و خرید. یک نفر بنا دگر مخالفت کرد و شایعه به راه انداخت که دکتر آمده زمین‌های

قبرستان وسط ده کاهک بود. باور عمومی این بود که در این قبرستان ارواح سرد دارند و از همین رو مردم شب‌ها می‌ترسیدند از این مسیر رفت و آمد کنند. دکتر می‌خواست قبرستان خراب شود و با کشیدن دیوار به جای آن پارک درست کند و کتابخانه‌ای بنا کند.



کتابخانه روستای کاهک



مسار می خواهد بگیرد و در آنجا برای خود جاه بزند. گزارش خرید زمین‌ها و نیز اعتراض آن فرد را به دکتر دادیم. دکتر هم گفت باید حتما خدمت‌شان بر سریم سه چهار ماه بعد در راه مزینان از من خواست که سر راه سری به کاهک بزیم و برویم پهلوی فرد معترض. پرسیدم ماجرا چیست. گفت که معترض، نسبتی دارد با مادر بزرگ ما و برویم ببینیم ماجرای دلخوری چیست. رفتم توده پیدااش نکردیم و دم گزارا دیدیمش و دکتر روموسی کرد و احوال پرسید و یک ربعی نشستند و صحبت کردند. دکتر

توضیح داد که زمین‌های کاهک را برای آبادانی روستا می خواهد و این امکان نامردم بنوانند در آنجا کوفتند هایشان را برای جرابینند طرف بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و ما خرابا روموسی و آتش ختم شد.

پارک که درست شده بود. مقداری کفش و لباس و وسایلی از این دست را بر دیم به کاهک. بوران خانم هم وسط این بار نخودی، لوبیا، عدسی که در خانه اضافه داشت گذاشته بود. ما رفتم به روستا کفش‌ها را که چهل پنجاه جفت بود بر دیم مدرسه و به همه بچه‌ها جفت کفش دادیم و رفتیم یک هفته بعد که در خانه دکتر در مشهد نشسته بودیم دیدیم بی بی زهرا خانمی از اقوام خودمان آمده است به خانه دکتر و سر و صدای راه انداخته ما بالا بودیم با دکتر. بوران خانم جلدورفت که چی شده؟ گفت شما کفش‌ها را دادید به فلانی‌ها، به فامیل‌ها دادید. نخود دادید. عدس دادید و برنج دادید. دکتر از پله‌ها رفت پایین و با من بی زهر احوال پرسید که چی کرد و پرسید چه خبر از کاهک؟ او هم شروع کرد به اعتراض و گفت اینکه کفش و عدس و برنج و... آورده شده و به همه کس داده نشده و این وسط‌ها خودشان هم خورده‌اند. بوران خانم البته توضیح داد که عدس و برنج و لوبیا سی نبوده و فقط کفش بوده است و او هم البته حرف خودش را می‌زد. ما هم در آن بالا نشسته بودیم و می‌شنیدیم و جوش می‌آوردیم. نیم ساعتی ماند و دکتر هم به او پول داد و خدا حافظی کرد و رفت. ما اعتراض کردیم به دکتر ببین چه باطلی برای ما درست کردی. گفت اتفاقاً صفای این کار در همین است. آدم وقتی برای خدا کار می‌کند لطفش در این است که مردم فحشش بدهند و بد و بیراه بگویند. شما ناراحت نشوید. کار کردن برای مردم و برای جامعه همین جور معنائی نمی‌شود.

بالاخره این حرف‌ها و تهمت‌ها را هم با خود دارد. همین آخری‌ها بعد از رفتن احسان به خارج شبی در کاهک نشسته بودیم روی تشکی که مال مادر بزرگش بود و الآن در موزه است و گپ می‌زدیم. من همین جوری گفتم آقای دکتر شما اگر به جای شاه‌باشی چه کاری کنید؟ دکتر عصبانی شد و گفت یک بلا نسبت نباید بگی؟ گفتم بلا نسبت شما اگر به جای شاه‌باشی چه کاری می‌کنی؟ گفت حالا شد. بلا نسبت اگر من جای شاه‌باشیم می‌روم در کاهک. در مزینان. در داورزن... می‌گفت چند سال نفت را می‌فروشیم با قیمت خیلی خوب. هر کس بیشتر بخره به او می‌دهیم. حالا می‌خواهد امریکا باشد یا دیگری. به حایش وسایل کشاورزی می‌گیریم. فراکتور می‌گیریم. بذر اصلاح شده می‌گیریم. بعد در جاه نفت را می‌بندیم و اعلام می‌کنیم نفت ما تمام شد. وقتی نفت نداشته باشیم که با ما کاری ندارند. بعد خانه‌های کاهک و داورزن و مزینان را بازسازی می‌کنیم. در هر سه چهار نادم یک سینما می‌زنیم. ورزشگاه می‌زنیم. چیزهایی که در شهر هست می‌زنیم. کارخانه بسندگی و بافندگی می‌زنیم و بچه‌هایی که بی‌کارند می‌روند در کارخانه‌ها کار می‌کنند. خلاصه دکتر سؤال ما را تا ساعت یک و نیم شب جواب داد و الآن ما می‌فهمیم که واقعا اگر از این ترها استفاده می‌کردند. دیگر لازم نبود مردم از روستاها بروند شهر و بیگار فروشی بکنند...

یکی از اقوام دکتر یا شوخی و طنز در پاسخ سؤال دکتر که از خدا چه می‌خواهید؟ گفت یک موتور سبزی یک عقب. دکتر گفت این که از خدا خواستن نمی‌خواهد من فردا می‌گویم به موتور سبزی برایت بخرند. دیگر لازم نیست از خدا بخواهید. صد و بیست سی تومن داد و گفت برو آرزوی تو را آورده شد. از خدا چیزهای بزرگ تقاضا کن.

شریعتی به روایت شریعتی

ده بیست سال پیش، یک جمعیت مذهبی در مشهد ما بود که خیلی نیرومند بودند. خیلی جمعیت داشتند و عضو زیاد و پیشرفت و فعالیت. ما یک جمعیت خیلی کمی بودیم. که - گاهی دو سه ماه فرضی دار می‌شد و برای پول چاپ‌اش می‌ماند. گفتش این بود که آدم‌ها و اعضای آن‌ها از توده سردم و پول‌بده و فداکار بودند. ولی این‌ها، این جمعیت کوچک ما، از این روشنفکران نونق و بی‌خاصیت بودند که هزار تا انتقاد حاضر بودند بکنند و پنجاه شخصیت و هفتاد ناظر به و پیشنهاد در ساعت می‌دادند. اما یک قرآن حاضر نبودند بدهند. به هر حال، سطح فکر جمعیت ما در همان محیط و زمان خیلی بالا نبود. ولی سطح فکر آن‌ها از لحاظ فهم علمی و... پایین بود. خودشان هم می‌دانستند و ما هم می‌دانستیم، اما اهمیت آن‌ها و قدریشان و امکان‌اتشان زیاد بود و ما هیچ یک روز نماینده‌ای از طرف آن‌ها آمد نبود. که همان پیشنهادش، نماینده نوع سطح فکرش بود. با همان

سطحی که نگاه‌های معاملات با هم حرف می‌زدند. برای این که دو طرف معامله را با هم جور کنند می‌گفت که شما خیلی زیاد می‌فهمید و خیلی در سطح بالاتر می‌فهمید و ما خیلی در سطح پایین هستیم. ولی خوب، ما باید با هم همدست بشویم و با هم اختلاف نکنیم. برای این که هم شما به ما احتیاج دارید و هم ما به شما احتیاج داریم. برای این که اختلافمان رفع بشود، ما یک کمی بالاتر فکر می‌کنیم و شما هم یک کمی پایین‌تر. برای این که اختلافمان و حاصله‌مان از این برود و متحد بشویم. گفتیم: «تو ممکن است یک جوری تمرین و مطالعه کنی و رحمت بکنی، و یک کمی بتوانی بالا بیایی، اما این کار، دیگر پایین آمدن ندارد» به قول یک شاعر ترک که می‌گوید: «بگو مشتو تا گوشه شهر را که کنم، بگو میرو تا پایم را ختم کنم، بگو همین تا چشم‌هایم را که کنم، اما منگو نفهم» برای این که نمی‌توانم کاری کنم که نفهم!

مجموعه آثار ۲۶ - صفحه ۱۷۷



سفر شبانه به مزینان

غلامرضا منصور
از بستگان پدری دکتر
کارمند دانشکده



وقتی دکتر شریعتی از شهر می‌گربخت و به دنبال جایی می‌گشت تا آثری تازه و فکری جدید به دنیا بیاورد به خانه خویشان می‌رفت، خویشانی همانند آقای منصور می‌گوشی برای شنیدن داشتند و محبتی برای پدری با خلوت و سکوت!

من غلامرضا منصور، اهل روستای سوپز هستم و همسر دخترم دکتر خانم سکینه منصور. من از سال ۱۳۴۲ یعنی حدود چهار سال در کارخانه قند چناران کار می‌کردم و دکتر هم پس از بازگشت به ایران در سال ۱۳۴۳ و تقریباً همان سال‌های پایانی، چهار به چناران رفت و آمد داشت. چناران برای نوعی استراحتگاه و به مرور زمان محل فرار هم بود. می‌آمد و می‌نشست گوشه‌های و می‌نوشت. اوقات زیادی را در خانه ما که از خانه‌های شرکتی بود و باغی و صفایی می‌گذراند. هر وقت می‌خواست از مشهد فرار کند به آنجا می‌آمد و خاطراتی بر طنز را بر ایمان به جا می‌گذاشت. یادم می‌آید یک شب دکتر گرم صحبت بود و من هم از سر رودریاستی نشسته بودم و مدام چرت می‌زدم. دکتر هم گفت برو بخواب و من هم می‌گفتم، نه ما افتخار می‌کنیم در محضر شما هستیم. دکتر هم همین را مضمون ساخت که هر وقت در حال چرت زدن بودیم می‌گفت آقای منصور در دار افتخار می‌کند.

بعلمی وقت‌ها دانشجویان و یادوستان از آنش ردش را از مشهد پیدا می‌کردند و سر و کله‌شان پیدا می‌شد و می‌آمدند دم خانه ما هم اغلب مگر می‌شدیم. در سال ۱۳۵۴ دکتر بعد از ۱۸ ماه زندان آمد چناران. یادم می‌آید که به دنبال چاپ مقالاتش در کیهان (۱۳۵۴) بدون اجازه خودش، عده‌ای آمده بودند به سراغ دکتر در چناران و او هم با عصیانیت همه را رد کرد.

بکنار به دکتر گفتم این بچه‌های سیاسی (مجاهد و فدایی و...) که می‌آیند این‌جا به خانه ما، تکلیف ما چیست؟ (برخی از اقوام جوان) می‌گفت شما اول باید کل مردم را آگاه کنید تا اگر یکی از این‌ها با اسلحه فرار کرد و پناه برد به خانه‌های مردم او را لود کنند. اول باید آگاه باشند تا پناه ندهند به کسی که برای او مبارزه می‌کند بدون آگاهی نتیجه ندارد.

مهمترین خاطره من بی‌رمی گردیده اردیبهشت ۱۳۵۶ که آخرین ماه اقامت دکتر در ایران قبل از شهادتش بود. سال ۵۶، کمی قبل از خروجش از ایران

رفتند. من هم رفتم کاهک و از همانجا رفتم به تهران منزل برادر زتم آقای اصغر منصور. چند روز بعد و در روز قبل از خروجش از ایران، (خرداد ۱۳۵۶) آقای دکتر زنگ زد به اصغر آقا که بپسر عمه ایشان هم بود او ما را به خانه‌اش دعوت کرد. دکتر از من پرسید که کی می‌خواهم برگردم به مشهد؟ گفتم فردا گفت نامه‌ای دارم برای آقا که فقط هم باید به دست او برسانی.

نامه رایج من داد. سفارش کرد فقط برسد به دست پدرش و هیچ‌کس حتی خانم جان هم نخواند. این همان آخرین نامه‌ای است که خطاب به پدرش نوشته و در آن به هجرتش اشاره می‌کند. دکتر تأکید داشت که قبل از خروجش، خبر بخشد نشود. فردای آن روز دکتر به انگلستان رفت و من هم آدم مشهد نامه را دادم به آقا و گفتم آقای دکتر داده و گفته فقط خودت بخوانی. یک مرتبه گفت خانم بفرا می‌بند، به خانم داد و خانم نامه را خواند. من خدا حافظی کردم رفتم چناران خیر رفتن دکتر کمی بعد از خروجش کنایه‌اش بخش شده بود و همین موضوع باعث ممنوع‌الخروج شدن بوران خانم شد. معلوم شد چگونه خیر رفتن او بخش شد.

پارسال که بر سر مزار آقای دکتر در زینبیه رفتم (۱۳۸۷) دیدم روی کتابی که در مقبره اش بود شاعری اردبیلی شعری سروده از آسمان به زمین مثل سبب افتادی، زلف آرمی ب نصیب افتادی. شبیه حضرت زینب در این دوره عمر، به خیس طعنه هر نانچیب افتادی. چقدر گرمی ات، ای آشنا به ما جان داد، بمیرم چقدر غریب افتادی.

به مشهد آمده بود تا از پدر و اقوامش خدا حافظی کند. من هم از طرف کارخانه [قند چناران] مأموریت داشتم تا بروم به تهران و برای کارخانه وام بگیرم. آدم خانه استاد برای خدا حافظی و گفتم که عازم هستیم. آقای دکتر آنجا بود و زمان حرکت مرا پرسید که گفتم فردا از من خواست که او را برای سفر شبانه به مزینان همراهی کنم. پیشنهادش این بود که با ماشین حاج آقا برویم مزینان و در بازگشت برویم فرودگاه و عازم تهران بشویم. گفتم آقا من کار دارم باید بروم پول بگیرم برای کارخانه، گفت نه و با ماشین حاج آقا می‌رویم و سه نفره به راه افتادیم. آقای دکتر خیلی سریع می‌رفت. لجبازی هم می‌کرد سریع تر می‌رفت. تو دست انداز که می‌افتاد ماشین که زبان بود می‌بالا و پایین می‌رفت. حاج آقا هم از عقب می‌ایر از نگرانی می‌کرد که متلاً الان چرخش در می‌رود. الان مونسورش چنین می‌نشود و چنان، به حاج آقا گفتم چیزی نگوی. آقای دکتر هم گاز را چسباند و به نخته داشت می‌رفت.

صبح گفتم پس من می‌روم از مادرم در روستای سوپز خیر بگیرم. رفتم و با مادرم ناهار خوردم و تصمیم داشتم از همانجا عازم تهران بشوم و به حاج آقا گفتم مرانه کهک برسان که با اتوبوس بروم چون با آقای دکتر معلوم نیست کی برسم تهران. در کارگاه کاهک یک وانت را دیدم که آقای دکتر نوش نشسته و دارد می‌آید. وانت اوستا ممد سفید گر بود. دکتر عصبانی و ناراحت که حاج آقا کجایی تو که من می‌خواهم برگردم مشهد. آقای دکتر برگشت و حاج آقا هم

یک شب دکتر گرم صحبت بود و من هم از سر رودریاستی نشسته بودم و مدام چرت می‌زدم. دکتر هم گفت برو بخواب و من هم می‌گفتم، نه ما افتخار می‌کنیم در محضر شما هستیم. هم همین را مضمون ساخت که هر وقت در حال چرت زدن بودیم می‌گفت آقای منصور در دار افتخار می‌کند.

نامه و هدیه دکتر

خانم مظفری دوست صمیمی همسر دکتر خانم پوران شربعتی رضوی بوده و پس از سفر دکتر به اردو با لثای های پوران را بر می کرده و دکتر هم به پاس قدرانی برایش هدایایی من فرستاده که برایش عزیزند و آنها را حفظ کرده است.

واسطه دوستی ما (با پوران) دختر خاله من بود که دختر عمه ایشان می شد. (سال های ۲۸۱ و ۲۹ بود طوری شد که دوستی مان با پوران خانم خیلی بیشتر از دوستی با دختر خاله ام شد. حتی بیشتر وقت ها که به نیشابور می آمدند - چون من نیشابوری بودم و مادر ایشان هم نیشابوری بودند - به خانه ما می آمدند و من هر وقت مشغول می آمدم خانه آن ها بودم حتی دو ماه سه ماه تعطیلات تابستان با هم بودیم.

پوران خانم در آن زمان خواستگار های خیلی زیادی داشت ولی هیچ کدام را نمی پذیرفت. اصلا وقتی خواستگار می آمد مامان شان همیشه ناراحت بود از این که او عکس اعمل های تند و شدید انجام می دهد نسبت به پدرش خواستگار که حتی جلورود و این ها بینند شان.

تا این که دوره دانشکده شروع شد تا قبل از دانشکده من رشته علم تجربی بود و ایشان ادبی تا پنجم در یک دبیرستان بودیم ولی از ششم ایشان رشته ادبیات را انتخاب کردند و چون رشته ادبیات نبود در خانه می خواندند. ولی من دبیرستان شروع می خواندم. منتها تعطیلات تابستان می رفتم نیشابور و اکثرا هم خانه خاله ام بودم. ولی ارتباط بیشتر با پوران خانم بود. بعد حتی تعطیلات تابستان می آمدم با هم می نشستیم درس می خواندیم. ایشان درس ادبیات فارسی می خواندند با پسر هم پسران آفازاده آموزگار. که با ما بود. همیشه وقتی درس می خواندیم یا پسر های خانواده با هم بودیم و از نظر خانواده گی و برای آقای شربعتی ما این که فوق العاده مذهبی بودند هیچ مسأله ای نبود. خیلی آزاد و راحت بود. واقعا پوران خانم مثل مردها بود. حتی وقت هایی که درس می خواندیم وقتی خوب خسته می شدیم یک رنگ تفریحی داشتیم و اقلب رنگ تفریح مسان داخل حیاط بود که می آمدم علف های هرز باغچه را می کتدیم.

وقتی که ایشان قبول شدند و ششم ادبیات را گرفتند. آمادگی برای دانشکده داشتند و من هم ششم طبیعی بودم. بعد من رفتم نیشابور و تقریبا بعد از چند ماه استخدام شدم. ایشان هم رفتند تهران دانشکده ادبیات قبول شدند. و به تهران رفتند. هنوز توی مشهد دانشکده ادبیات نبود. سه ماه بعد از سال تحصیلی یکی از استادهای مثل این که قبض بود فعالیت زیادی کردیم و دانشکده ادبیات را تشکیل دادند. بعد از آن (پوران خانم) خودشان رایبه مشهد منتقل کردند.



پوران دخت مظفری
دوست همسر
معلم بازنشسته

آدر من خبیانان استانداری کاشی ۱۶. چون من اکثرا آنجا بودم. این کارت را هم برام فرستاده بودند.

۵۵۵

نوشته مشهد خبیانان استانداری کاشی ۱۶. خدمت خانم پوران دخت مظفری. آدرس هم آدرس منزل آقای شربعتی رضوی هست که پوران خانم بعد از رفتن دکتر آمدند در خانه پدری.

مثن نامه

دوست گرامی پوران خانم

سال جدید را تبریک می گویم و امیدوارم با سعادت و سلامت و کامیابی بگذرانید. در ضمن به پاس آن همه محبت های گرامی های که به پوران همیشه داشته ای و داری و خواهی داشت. هدیه های ما به ای که چون سه کار هنری ات می خور دشتاید مورد پستندت باشد همرا این کارت فرستادم. و باز دیگر از این که در نبودن من مونس و یار پوران بودی تشکر می کنم. سعادت و خوشبختی اشرا آرزو مندم. ۲۵ اسفند.

علی شربعتی

این کارت پستال هم یک پالت نقاشی هست که به جای رنگ هایش مناظر پاریس است. این کتاب را هم فرستاده بودند هم زمان که درباره کوچه نقاش ها هست به اسم یک روز در تولد خودشان می گفتند کوچه ای است به نام کوچه نقاش ها که به محض این که کسی می آید تصویرش را آنای کشند و به دستش می دهند و پولی می گیرند به نقاشی علاقه مند بودم و دکتر هم وقتی ایران بودند یک کتاب به من دادند کتاب نقاشی مدرن. اتفاقا خودشان هم خیلی نقاشی را خیلی دوست داشتند. به سبک های نقاشی جدید خیلی وارد بودند مخصوصا کوبیسم و امپرسیونیسم و... و یک نقاشی از این کتاب را انتخاب کردند گفتند برای من بکش این نقاشی ای هست که مربوط به مارک ارنست است که سوررئالیستی است. و من این را کشیدم و نابوش هم الان خانه سارا جان است.

پدر پوران خانم چون پسر بزرگش را از دست داده بود، ناراحت بود که حتی برای تحصیل از خانواده دور بشوند.

در مشهد دانشجو بودند و کم کم با همکلاس های دانشکده درس های بیشتر کشان را با هم در خانه انجام می دادند. اولین برخورد ما با آقای شربعتی آن جابود که می آمدند خانه آقای شربعت رضوی. همکلاس ها می آمدند گاهی. آقای بودیه اسم آقای قرایی و یکی هم بود که نامش یاد نمی آید که همیشه سه نفری با هم درس می خواندند.

چون دانشکده فقط ادبیات بود و من ششم تجربی خواندم و هم می خواندم ششم را عوض کنم. در نیشابور معلم گرفته بودم که ششم ادبی بگیرم. نیشابور امتحان نمی گرفتند برای همین به مشهد آمدم. در درس عربی با این که نیشابور معلم داشتم یک مقداری برایم مفهوم نبود که پوران خانم گفت آقای شربعتی باید برای امتحان مفهومش را بگوید. من اتفاقا از تدریس ایشان خیلی استفاده کردم. ایشان معلومات شان زیاد بود مخصوصا در مورد عربی. دوسه جلسه بعد از درس خواندن خودشان تو خانه آقای شربعتی من هم می آمدم و به من درس می دادند. تا بعد که جریان ازدواج پیش آمد. موقع خواستگاری پوران یک سر آمد نیشابور که ما من صحبت کند که چنین کسی که تو دیده بودی خواستگار من شده. و با هم مثل دو نادرست که هیچ فکر بودیم صلاح و مشورت می کردیم. بعد دیگر ایشان ازدواج کردند. در مراسم ازدواج شان من هم بودم. در عکس ها هم مشخص است بعد پوران خانم احسان را حامله بودند که آقای دکتر از طرف دانشکده رفتند خارج. من تقریبا بیشتر اوقات مخصوصا تابستان ها مشهد می آمدم. می آمدم بهلوی پوران. و اتفاقا نامه ای هم که دکتر برام فرستاده که در کتاب هم پوران خانم ثبت کردند یک چنین نامه ای بود.

۵۵۵

برای من. برای زری برای خود پوران به

پسر در امتداد پدر

آقای رحیمیان هم از کلاسهای استاد شریعتی استفاده می کرده و هم از زبان و قلم پسر او دکتر علی شریعتی آموخته است و مردم را مدیون این پدر و پسر می داند. این شاگرد وفادار حتی برای دیدن استاد به زندان قزل قلعه هم می رفته و در جلسات حسینیه ارشاد هم شرکت داشته و از معجزه گر بودن کلام دکتر شریعتی سخن می گوید.

این آشنایی با تفسیرهای استاد مرا شگفتانده خود کرد. مثل این که در بیجه تازه ای از قرآن باز می شد. ادامه دادیم. شب های بعدی به آمدن ادامه دادم. در واقع اصل، سوره حمد بود اما همه آیات را در رابطه با هم قرار می دادند.

نفری از دوستان استاد را در بازگشت به خانه مشایعت می کردیم که نکند نوی راه اهانتی بکنند و هنک حرمت بشود. به هر حال کم کم عدای از آنها به استاد و جلسات استاد گرایش پیدا کردند و به تدریج این جلسات تبدیل شد به جلسات کانون تشریح حقایق. در کوجه چهارباغ محلی را گرفتند. سالن بزرگی بود که قبلاً گویا مرکز یک کار صنعتی بود. خدا رحمت کند آقای آسایش از بزرگان بود و در دارای سمت بالایی داشت. به همین علت عده زیادی از بازاری ها به موجب آسایش اعتماد داشتند و به عنوان این که اگر مشکلاتی در کار بازار دارند از نظرات آقای آسایش استفاده کنند. دور و بر ایشان بودند. این جلسات در کانون تبدیل شد به تفسیر قرآن و استاد با همان بینش خاص خودش و دور از یک سری اعتقادات خرافاتی پاپی اساس، جاذبه ای ایجاد کرده بود که افرادی که دنبال مطلب بودند می آمدند. جلسات خیلی خوب اداره می شد. در ضمن ایام عاشورا و وفات های ائمه اطهار در آنجا مجالس باشکوهی برگزار می شد. طبقات جوان می آمدند و بعد طوری شد که آقایانی که می دیدند این سالن گنجایش زیاد نیست خانه هایشان را در اختیار می گذاشتند.

از جمله محمد رضا آریاب بود ایشان در چهارباغ، اول کوجه آب میرزا، منزل وسیعی داشت و جمعیت فوق العاده می آمد. تمام آن منزل بزرگ پر می شد. عده ای می آمدند نوی کوجه به انتظار. استاد، مخصوصاً در شب هایی که مصادف با ایام سوگواری و وفات ائمه اطهار و عاشورا بود چوری مجلس را اداره می کرد و چنان مخاطبین تحت تأثیر قرار می گرفتند.

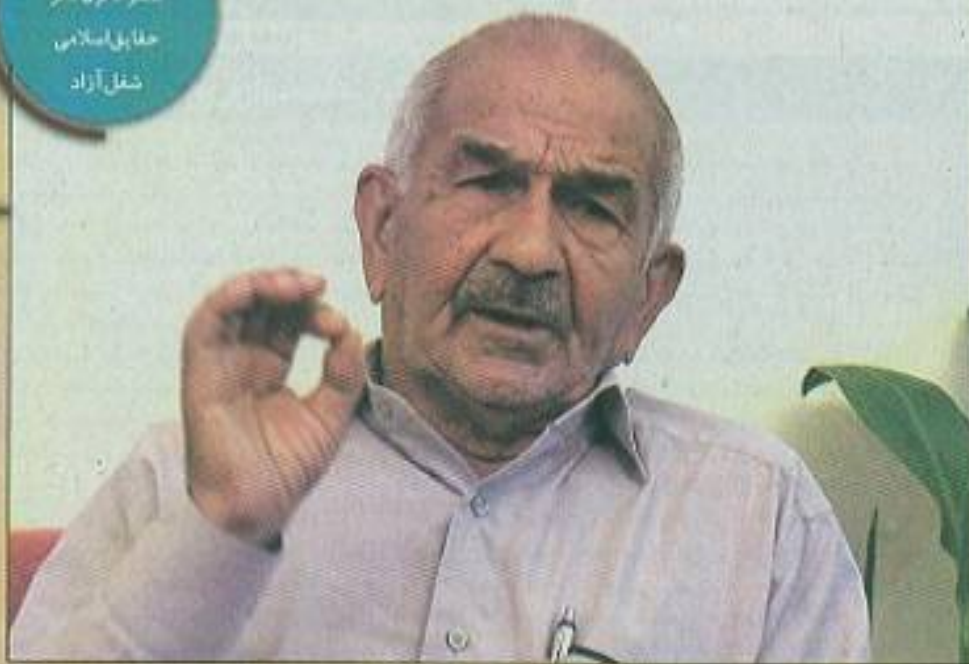
نمی توانم کنار پیام، یکی از آقایون روحانیون که از تهران آمده بود این جا، جلسات را تعطیل کرد. گفتیم آفات تکلیف کسانی که می خواهند استفاده کنند چیست؟ فرمودند ما شب های جمعه منزل آقای طاهر احمدزاده جلساتی داریم که بیشتر طبقات فرهنگی آنجا می آیند. آزاد است.

هر کسی می تواند بیاید. من هم تحصیلاتم از سیکل اول بیشتر نبود. یک مقداری هم خوب مطالعه داشتیم. خلاصه رفتم اون جا. دیدم بله این جا جبهه بندی هست. توده ای ها یک طرف نشسته اند و مذهبی ها یک طرف و بحث ها، بحث های ایدئولوژیک است. آقایانی بود به نام غیرانی که در دورانی که دبیرستان شاه رضا بودیم دبیر ادبیات بود. دیدم ایشان هم پدر نودهای هاست. بحث های اعتقادی و سیاسی شروع می شد. جمعیت هر شب از جلسه قبل بیشتر می شد و گاهی هم کار به مناقشه و رودر روی می رسید به طوری که استاد سعی می کردند استدلال قوی داشته باشند تا آنها را جذب کنند. ولی یک عده هم اهل مشاجره بودند. درگیری و سر و صدا و این حرف ها و احتمالاً ممکن بود کار به خشونت برسد. چند

به نام خداوند جان و خرد، کریس برتر اندیشه برنگردد. من جواد رحیمیان متولد ۱۳۰۵ تاریخ تولدم در شناسنامه به روز و ماه نیست، به سال است. خواهی نخواهی نمی توانم بیان خوبی داشته باشم و از حافظه به خوبی استفاده کنم. ممکن است وقت را بگیرم. با این حال من سه احترام این خانواده بزرگوار، خصوصاً استاد بزرگوار، محمد تقی شریعتی که پایه گذار و بنیاد گذار تحول مذهبی - فرهنگی - اخلاقی - سیاسی در خراسان و بلکه در سراسر ایران بود صحبت می کنم. نسل ما ونسل های پس از ما همگی مدیون این پدر - پسر هستیم. سهمی هم نصیب من شده. بر اساس یک اتفاق منزل مادر محلی فرار گرفته بود که استاد شب ها در همان نزدیکی تفسیر قرآن داشتند. من با ایشان آشنا شدم و این آشنایی منتهی به روشن شدن حقایق مذهبی برای من شد. تکرم عوض شد تحت تأثیر آشنایی با قرآن و تفسیر استاد. در آن دوران حدود هفتاد - هجده سال داشتم. یک شب که به خانه می رفتم دیدم در حسینیه جلساتی هست و عده ای رفت و آمد می کنند. رفتم و دیدم کلاسی ست و حدود بیست نفر جوان نشسته اند و مرد بلند قامتی هم دارد صحبت می کند. نشستیم دیدم که ایشان سوره حمد را برای این بچه ها تفسیر می کند. علاقه مند شدم. پدر من هم علاقه مند بود که ما با قرآن حتی به صورت سطحی آشنا بشویم و همیشه سعی می کردم و برادرم را در دو طرف خود بگذارم و قرآن بخواند. استاد تفسیر سوره حمد را ارائه می دادند.

این آشنایی با تفسیرهای استاد مرا شگفتانده خود کرد. مثل این که در بیجه تازه ای از قرآن باز می شد. ادامه دادیم. شب های بعدی به آمدن ادامه دادم. در واقع اصل، سوره حمد بود اما همه آیات را در رابطه با هم قرار می دادند. شاید تقریباً دو سه ماه از این جلسات استفاده کردم. بعد آمدم دیدم تعطیل شده و استاد دیگر نمی آید. خیلی ناراحت شدم و احساس خوردم که چه طور شده؟ در انتظار بودم که چگونه پیدا کنم این مرد بزرگوار را. ناروژی در خیابان تهران ایشان را دیدم. قدرشیدی داشت و کلاه شاپو و پالتوی بلندی که در واقع مثل کشیش های خارجی بودند. دویدم رفتم جلو. گفتیم آقا ما تازه داشتیم استفاده می کردیم. علاقه مند بودیم که از شما فیض بیشتری ببریم. این چه طور شد؟ گفت من با این طبقه

جواد رحیمیان
بنسوخ کانون تشریح
حقایق اسلامی
شفق آزاد



که دولت به هر اس افاده بود. تفسیر سیاسی از عاشورا و می آمد بر روی مسائل اعتقادی. استاد تعریف می کرد که در زمان دستگیری، به من گفته شده است که از جلسات سوگواری دارم علیه حکومت موجود استفاده می کنم. دارم این نتیجه را می گیرم که حکومت فعلی گونه ای از همان فحاش است. جواب استاد این بوده: «این برداشت شماست اما تاریخ نقل می کنیم و به من چه از تباطی دارد که شما تطبیق می کنید با آن زمان». با این وجود خود استاد فوق العاده متأثر می شد از این سوگواری و گاهی جوری گریه می کرد در همان حین شرح اوضاع عاشورای تاریخی، که حال صحبت کردن را از دست می داد. یعنی یک پیوند باطنی و علاقی خالص و صافی داشت که کمتر پیدا می شد.

کم کم نسل جوان و تحصیل کرده به جاهای دیگر نمی رفتند و می آمدند کانون. کانون یک مرکز مذهبی سیاسی شده بود. روحانیون در جلسات کانون شرح حقایق اسلامی شرکت



استاد شریعتی در تظاهرات ملی شدن نفت - مشهد ۱۳۲۹

می کردند. به عنوان مثال آقای شیخ کاظم دامغانی بود که استاد خیلی به ایشان حرمت می گذاشت و ایشان هم متقابلاً به استاد. ولی گاهی کینه دوستان کانونی قدری حسارت می کردند و حرفی می زدند عصبانی می شد و میگفت من به احترام استاد شریعتی به اینجا می آیم و گرنه برای شماها در حد حدس هم ارزشی قائل نیستم. کانون پایگاهی شده بود. کسانی چون آیت الله کاشانی هم به آنجا می آمد. آیت الله طالقانی هم در همان دهه ۴۰ آمده بودند. در جلسات شرکت می کردند و استاد در حضور آنها دیگر صحبت نمی کردند. مثلاً هر وقت آیت الله مطهری می آمد استاد دیگر متبر نمی رفتند و از وجود ایشان استفاده می کردند.

در هر صورت کانون در آن ایام سلطنت پایگاهی بود. نمی خواستند محفل باشند و سر و صدایی. بالاخره دسته جمعی همه بنیانگذاران کانون را دستگیر کردند (۱۳۳۶). در طول مدتی که استاد زندان بودند من هم در تهران اقامت داشتم و مرتباً می رفتم به منزل قلعه، مهندسین بازار گان بود. دکتر سبحانی، طالقانی... و هر جمعه آنجا بودیم. بعد هم که استاد مرخص شدند گفتند تا زمانی که دوستان دیگر آزاد بشوند به مشهد بر نمی گردند. آقای متحدین در خیابان خیام منزلی داشت. ما می رفتم آنجا و استاد هم آنجا بودند. منزلی ساده ای بود و استاد آنجا مستقر شده بودند.

من پانزده سال از علی شریعتی بزرگتر هستم. همیشه شبهایی که استاد جلسه داشتند و می نشستند تا جمعیت نباید همیشه دغدغه دکتر را داشتند که نکند مشکلی پیش بیاید یا به دلیل درگیری تودهای ها و بیجه مسلمان ها، و نا زمانی که علی آقا نمی آمد مضطرب بود. شریعتی در جلسات استاد صحبت نمی کرد.

گوشه ای کنار می نشست. به طور کلی دکتر دورانی که در ارشاد صحبت می کرد، معرکه بود. تمام سخن ارشاد پر می شد. خیابان ها پر می شد علی رغم این که ساواک به وسیله یک سری از روحانیون متعصب سطحی، مردم را علیه دکتر تحریک می کردند. دکتر کار خودش را انجام می داد. برخی از جوانانی که به کانون نشر حقایق می آمدند البته به سمت مبارزه مسلحانه رفتند و مارکسیست شدند. از سیاهکل سر در آوردند و کشته شدند. (امیر پرویز یونان احمدزاده سولوکل)

من پای منبرهای مختلف زانو زدم، دعای کبیل مرحوم کرباسی می رفتم و تو سر خودمان می زدیم. این نوع نگاه مبتنی می داد دست آدم که بغیر را ایجاد می کرد. نسل بعدی ما بیشتر می پسندند رویکرد دکتر را. اقتضای سن و سال خودش یک مسأله است. سن ما بیشتر بود تحصیلات ما هم خیلی بالا نبود. دکتر سطح مسائلی که مطرح می کرد با ما به هایی که ما داشتیم هماهنگی نداشت. بالاخره آدم مفنداری تحصیلات بالاتری داشته باشد در فهم مسائل اجتماعی و تحلیلش و اینها تفاوت می کند. این بود که آن جوری که ما از جلسات استاد استفاده می کردیم، نمی توانستیم از دکتر استفاده کنیم. از طرفی هم احساسات قلبه داشت. من هر وقت تهران می رفتم به ارشاد می رفتم و سخنرانی های دکتر را گوش می کردم. واقعا برای تحریک نسل جوان و کشاندن آنها به مسائل اجتماعی و سیاسی معجزه گر بود و بعد از انقلاب اگر دکتر ادامه داشت معلوم نبود چه به سرش می آمد. دکتر کار خودش را خوب انجام داد. از این بهتر نمی شد. اگر این پدر و پسر نبودند خراسان جو دیگری داشت. این دو ملاکی شدند برای ارزشیابی دیگران.

شریعتی به روایت شریعتی

یکی از دانشجویان سابق نوشته بود: «خبر از شریعتی که افکارش مذهبی است، اگر نه، بت روشنفکران می شد! این اتهام من است در برابر گروه خودم، در جسد خودم و طبقه خودم، و به این اتهام است که من جدی فکر می کنم و می اندیشم. می بینید که زرنگی من جوری است که زبانی را و راهی را انتخاب کردم که هم آن طبقه رسمی روشنفکر و هم این طبقه رسمی مذهبی، هر دو برمی آنبوبند و باطلم می شمارند! چه، امروز هم هر کسی بتواند به راستی از «علی» پیروی کند، تنها می ماند: هم دشمنان دین یا او می جنگند و هم متعصبان و مقدسان دین. به تمام حمایت از دین، شمشیر به رویش می کشند.

پارسال رفتم در یک کنگره بین المللی اسلامی در مکه سخنرانی کنم. متن سخنرانی ام را دادم. رد کردند و گفتند: این «شبیعه عالی» است! یعنی شیعه افراسی،

شیعه ای که درباره ی علی مخالف می کند. وقتی خبر دادند که به اتهام «عالی بودن و علی پرست بودن» در عربستان سعودی مرا از شرکت در کنگره اسلامی منع کرده اند، خداراشکر کردم که مرا به راهی رانده که: «در ایران منظم به تفسیر هستم و در عربستان منظم به تشیع!»

به هر حال، اگر راه من درست هم نباشد، لااقل به حقیقت نزدیک تر است از راه کسانی که عادت دارند هم از توبره بخورند هم از آخور: «راهی است که می دانم اگر تا آخر عمر تلاش کنم و زندگی ام را فدایش کنم، نه به عنوان «بت روشنفکران» در آن جناح چیزی می شوم و چیزی به دست می آورم، و نه به عنوان یک «چهره مقدس» مذهبی در اینجا آهر دورا از دست می دهم، و امیدوارم در این از دست دادن ها، چیزی به دست نیآورم، چیزی که می خواهم»

مجموعه آثار ۲۲ - صفحه ۶۹



قلمش سحر بود

دکتر سر جمعی
پزشک - عضو کانون نشر
حقایق اسلامی
دوست خانواده‌گی



دکتر سر جمعی هم‌من و هم‌سال دکتر است یا یکی دو سال کم و بیش برای همین علی را هم اینکه از طریق جلسات استاد با علی آشنا شده ولی این من و سال نزدیک دوستی و دم خوری را می‌توان از ایجاد می‌کند که دکتر سر جمعی نیز آن خاطر نما دارد و از سحر قلم علی با شیفتگی سخن می‌گوید.

من به لحاظ شناسنامه‌ای دو سال از علی شریعتی کوچکترم [و از نظر واقعی یک سال بزرگتر] من یا علی آقا هم کلاسی نبودم. دو سال از او کوچکتر بودم. اولین بار با او در جلسات کانون نشر و منزل پدری شان آشنا شدم. ما پیشتر با استاد شریعتی محشور بودیم و در کانون نشر حقایق اسلامی رفت و آمد داشتیم. وقتی شنیدیم شریعتی در حبسیه ارشاد سخنرانی می‌کند و شوفا به راه انداخته، تعجب کردیم و گفتیم: "برو بره یعنی از استاد شریعتی هم بهتر؟" جواب این بود که استاد شریعتی بزرگ است. اصلاً علی جواد دیگری است. "خود آقا [استاد شریعتی] هم همین اعتقاد را داشت. ما علی را قبل از این همه، بچه می‌دانستیم. این همه حرکت و این همه زایش و این همه پوشش نبود.

برمی‌گردم به همان ایام جوانی شریعتی. آشنده زید جوان بود. کتاب او را می‌آورد خانه ما و می‌تست پشت کرسی و من هم برایش خوراکی می‌آوردم و بلند بلند کتاب را می‌خواند. کم کم بچه‌های دیگر هم می‌آمدند (مثلاً دکتر دل آسایی) و برای جمع کتاب می‌خواند. کتاب‌هایش کتاب ادبی بود. بیشتر ادبیات بود. بیشتر نعمت (میرزا زاده) و آقای شفیع کدکئی. اظهار نظر می‌کردند... من که شعر بلد نیستم.

خواس پرتی‌های علی آقا هم همیشه زیاندار بود. یاد می‌آید خدمت استاد بودیم. اوایل دهه سی ادیدم مادر علی آقا حال ندارد. فشار خونش را گرفتیم و بالا بود. گفت: "دیشب این علی ما را کشت." گفتیم چه کار کرده گفت: "ما معمولاً پشت در می‌شینیم تا علی بیاد علی آمده بودم در حیاط خود نشون، هسی منتظر بود که در باز شود و از خودش می‌پر سیده چرادر ایاز نمی‌کنند. اقلانسه ساعت توقف کرده مادرش هم پشت در نشسته، دست آخر یادش آمده که اصلاً در نزد مادرش مریض شده بود. پاره دیگر از ساعت یک تا ساعت چهار صبح سه ساعت از این حریمات زیاد است در زندگی شریعتی بوجوان و جوان.

یکی دیگر از خصوصیات شریعتی حاضر جوابی او بود. من وزنم ده کیلو اضافه بود. گفته بودند اگر ۱۰ کیلو وزن کم بشود آدم

دشمن به من می‌رسید. ما ضبط صوتی خریده بودیم برای انجمن اسلامی دانشگاه. هفتده هجده قرآن قسطی می‌گرفتم از توپازار. یک نمونه‌ش هم دست نوال خانم بود که به خودم برگرداند. ما همه سخنرانی‌های استاد را ضبط می‌کردیم. آقای فانی و ماضیض می‌کردیم. بعد مادر علی آقا گفت: "ما می‌خواهیم برای علی صحبت کنیم و تو برایش بفرست. ما رفیق رندی هم داشتیم به نام آقای مهندس عقلمی. از آن آدم‌های رند و نسیب‌های عالی روزگار. ما صدای خانم‌های خانواده را ضبط کردیم. مادر دکتر، جواهر نشون طیبه و ظاهره خانم و... همه احوال برسی کردند. فلیون می‌کشیدند و... تا علی آنجا خوشحال بشود. (سال‌های ۱۳۳۹، ۱۳۴۸) این نوار دست من بود و فقط نیم ساعت از آن خالی بود. یک وقت مهندس عقلمی، خبر شد که می‌خواهیم این نوار را بفرستیم پاریس. همه بچه‌های شلوغ - بلوغ و لات - بات را جمع کرد و گفت: روشن کنید ضبط را گفت: "مخوم مثل زبیده شو. کتم عناب تر بخورم، بگردم دور دریاچه بگیرم و رشم و ماله فچار مختصر بخرم. اینا هم می‌گفتند: آئی بخرم، آقای بخرم. این دیگه نوار شد. از اون نوار اشندا همان نوار را فرستادیم پاریس."

می‌خوم مثل زبیده شو. کتم عناب تر بخورم. انسان می‌خواند و بقیه دست می‌زدند و نوار تمام شد. نوارهای تک‌تک ساعت و نیم بود. یک ساعتش را خانواده خودشان بر کردند. نیم ساعتش را هم دوستان بله.

رابطه علی شریعتی و پدرش خیلی خاص و زیبا بود. علی پدرش را گول می‌زد از آن نسیب‌ها بود اما می‌شناختیمش. مثلاً در خانه اش داشت تاریخ می‌نوشته. آدم بر کاری هم بود. بوران خانم هم حرفش نمی‌شد. می‌دید دوروز از اتاق نمی‌آمد بیرون. شروع می‌کرد به نوشتن. در حین نوشتن مثلاً بر خورد کرده بود یا قطوان

می‌شوی. می‌رفتم باشگاه. یک شب علی آقا با آقای دکتر دل آسایی از در باشگاه رد می‌شدند. از در باشگاه آمدیم بیرون و این دو نفر را دیدم. گفت آقای این جا چه کار می‌کنی؟ "گفتم من ۱۰ کیلو وزنم زیاد و گفته‌اند ۱۰ کیلو وزن کم بشود آدم می‌شوی." دکتر شریعتی گفت: "تو این ۱۰ کیلو را هیچ وقت کم نمی‌کنی!"

یک روز با علی جلسه‌ای داشتیم. از حرم آمده بودیم و می‌خواستیم برویم خانه دکتر دادستان در بالا خیابان. عجله هم داشتیم. سر راه بر خورد کردیم با محمود خان سالاری که استاد زبان بود. مرد بسیار مؤدب، فروتن. همیشه سلام دادیم تا رد شویم. ایشان جواب داد و محبت کرد و احوال مرا پرسید. احوال علی و استاد را پرسید. همین جور می‌پر سید می‌پر سید. حالا من دلم جوش می‌زند که جلسه دیر می‌شود. من دغدغه جلسه داشتم. ولی علی ندانست. بعد که جدا شدیم گفتم که عجب مردی و افعلی چه مرد شریفی، چقدر آدم‌های خوبی. چه قدر خوب بود اگر آدم‌ها می‌گرفتند این جوری باشند. علی گفت: آگه آدم‌ها این جوری باشند که باید عوض همه کار و ایمستان هم احوال برسی که!

در ایام بوجوانی من اصلاً نمی‌دانستم فلسفه چیست؟ برای اولین مرتبه معنی فلسفه را در کانون نشر حقایق اسلامی خدمت آقای دکتر دل آسایی. از آقای دکتر علی شریعتی فهمیدم که در همان ایام برای جوانان کانون درس می‌دادند، فلسفه تاریخ درس می‌دادند. اولین بار از این جا شروع کردند. "منها لیه انگشت اشاره جسم است." این اصطلاح فلسفی است دیگر.

دکتر شریعتی بالاخره اعزام شده فرانسه. برای ادامه درس. مادر دکتر عاشق علی آقا بود. اصلاً از مر حله مادری هم گذشته بود دیگر. دست این مادر هم به جایی نمی‌رسید، فقط

گفت: "دیشب این علی ما را کشت." گفتیم چه کار کرده گفت: "ما معمولاً پشت در می‌شینیم تا علی بیاد علی آمده بودم در حیاط خود نشون. هسی منتظر بود که در باز شود و از خودش می‌پر سیده چرادر ایاز نمی‌کنند. اقلانسه ساعت توقف کرده مادرش هم پشت در نشسته، دست آخر یادش آمده که اصلاً در نزد مادرش مریض شده بود!

یک شب ما در خانه استاد بودیم یعنی من هر شب آنجا بودیم یعنی استنا! یک مرتبه از تهران رنگ زدند. دکتر سامی بود. گفت استاد، شما من دانید علی چه کار کرده؟ استاد گفت چه کار کرده بسرم؟ گفت نوشته، قلم، تو هم من استنا این متن یک معجزه است! تمام سطور را پای لفظ من خواند. دندم اشک های استاد دارد می ریزد

می آمد پیش استاد. اما می دانستیم برای چی آمده است. مؤدب می نشست و گردن کج و می نشست. یک مرتبه می پرسید: آقا جان، این قلم تو... آخا استاد از همه جا بی خبر ما که می دانیم این می خواهد چه کار کند. استاد هم بلند می شد و دست می کرد در کتابخانه اش و کتاب و رفرانس را در می آورد و می داد به علی. دکتر یادداشت می کرد و لیکن می زد و بعد هم می رفت. استاد کار علی را آسان می کرد و گرنه برای پیدا کردن رفرانس همین قلمون باید بیست - سی - چهل تا کتاب را می خواند تا بتواند پیدا کند. استاد شریعتی همه تاریخ اسلام را از بر بود! یعنی صفحات کتاب های رفرانس را هم از بر بود. آیا قلمون می خوانی؟ این هم این صفحه. زیر بنای شریعتی استاد است پدرش! منتها او قلمش سخا راست.

یک شب ما در خانه استاد بودیم یعنی من هر شب آنجا بودیم. بی استنا! یک مرتبه از تهران رنگ زدند. دکتر سامی بود. گفت استاد، شما می دانید علی چه کار کرده؟ استاد گفت چه کار کرده بسرم؟ گفت نوشته، قلم، تو هم من استنا! این متن یک معجزه است! تمام سطور را پای لفظ من خواند. دندم اشک های استاد دارد می ریزد. گوشه ای ازش گرفتیم لول من صحبت کردم و بعد بچه ها صحبت کردند. البته ما مثل او شعور نداشتیم که به آن خوبی بتوانیم بخوانیم. ما کتاب هایش را دیوار و سینه بار می خواندیم.

یک بار شب امتحان تخصص اطفال، خانم سرداری (همسر م) ما را کتک زد! (می خندد) برای این که من کتاب میعاد با ابراهیم را زیر لعاف فایم کردم می خواندم. شب امتحان! امتحانی که شاگرد اول شدم! شریعتی خیلی خوب می گرفت. قلمش که دیگر از آن قلم ها بود. قلم کس دیگری که در ردیف دکتر شریعتی است، قلم خواهرش افسانه (بتول) شریعتی است. از کجا فهمیدم؟

من که از این حرف ها بلند نیستم. من که نمی دانم قلم چیست؟ اینجوری فهمیدم که ما در سال هشتاد در زندان بودیم. باز پرس من پسر خوبی بود و با ما دوست شده بود. روز یازدهم دستگیری مرا جدا کرد. چشم مرا بستند. رفتم در محوطه سبز و نشستم. گفت شنیدم که شما ده سال تمام در مشهد روزه می گرفتید؟ گفتم بله. یا شرمندگی گفت حالا ما برای شما چه کار می توانیم بکنیم؟ می خواهید برای شما وسیله بیاوریم تا شما روزه بگیرید؟ گفت این نامه آمده. خانم تان نوشته. یا خودم گفتم خانم ما بعد است. شصتم خبر دار شد. گفتم ای داد! این کار بتول خانم باید باشد. نامه ای نوشته بود که اصلا باز پرس زندان را متحول کرده بود! این قدر قلم عالی ای دارد. چنان تأثیر گذار بود این نامه که تسهیلات بیشتری در اختیار من می خواستند بگذارند و امکانات روزه گیری را در اختیارم بگذارند. من هم گفتم آقا جان نمی توانید. برای این که آن سالادی که شما به چهل نفر می دهید من همه اش را می خواهم! (من گیاه خوارم) حق این ها را می دهی به من بخورم؟

کلاس های استاد شریعتی خیلی محبوب بود. استاد خشن نبود. مهربان بود و البته جبروت داشت. سخنش، سخنش، کشش داشت. بچه ها سر درس ادبیات و عربی و فارسی شروع نمی کردند. مثلاً بر سر برخی کلاس ها بچه ها قورباغه می آوردند. کبوتر می آوردند. مارمولک می آوردند. برای اذیت کردن. استاد شریعتی هم همین درس ها را می خواستند بدهند. یاد من می آید در سال دوم اول سال رفتم سر کلاس من در درس ادبیات و عربی دیدم بچه ها ساکت نشستند. گفتم: حسن! کلاس ادبیات چه جراتشید؟ گفت بشنید! گفتم حسین، گفت بشنید! فهمیدم که من نمی دانم و خبری هست. بعد دیدم یک آقای قد بلند، شایو، سیگار دستش... برپا ایستاده

نشستند. بچه ها تکی نکشیدند. من اسمش را نمی دانستم. در سخن را گفت و بچه ها نوشتند... یک مرتبه یک آیه قرآن خواند. من برای اولین مرتبه در عمرم قرآن شنیدم. همین من بچه مسلمان. من بچه کوچک یا آن همه آخوند. آن همه شب های چهارشنبه و روضه خوانی... نمی دانستیم قرآن را هم می شود خواند؟ قرآن را می گذاشتند سر طاقچه برای تیمم یا سر قبر برای مرد. قرآن مطرح نبود. دیدم یک آدم شریف قد بلند، عالی قرآن خواند و ترجمه کرد! که ما بتدل دل مان پاره آمد. بعد از سال های بیست بود. اید، تلوژی دیپرستان ها، کل فرهنگ ایران تحت نفوذ حزب توده بود. وزیر فرهنگ خراسان آقای پروین گنابادی بود. مار کبیست رسمی! به طور رسمی. بیشتر دبیران نمایان به مار کبیست روسی داشتند. استاد شریعتی در مشهد و طالقانی در تهران تنها افرادی بودند که در حوزه پنداری و روشنگرانه فعالیت داشتند. آیت الله طالقانی خیلی به مهندس احترام می گذاشت. در تهران در سال چهل که زندانی بودیم به آقای طالقانی می گفتند: «مهندس طالقانی! «و به آقای مهندس بازارگان می گفتند: «آیت الله بازارگان! یاد من می آید در زندان هر کار کردند که آقای طالقانی پیش نماز شوند ایشان مخالفت کرد و گفت تا وقتی مهندس بازارگان باشد من نمی توانم پیش نماز بشوم! گفت مهندس مرد مقدس و پاک است و باید پیش نماز بشود. مهندس بازارگان مرد بسیار متشخص و متدینی بود. استاد شریعتی آدم بسیار پر کاری بود و تاریخ اسلام را خوب می دانست. تمام سخنرانی های استاد شریعتی در سالهای سی و پنجاه بعد را دارم. چهل تا نوار است. البته در دستگیری ام در سال ۸۰ همه را بردند و البته همه را پس گرفتند. دادم به آقای کارخانه چی همه را سی دی کرد و اصلش را هم به خودم برگرداند و در انبار است.

شریعتی به روایت شریعتی

آن سال های اول، جوانی بودم پسر! بدبین و تک اندیش و تنها پایه گیر بر و ناس آرام و خطرناکو ماجراجو و سر به هوا و غرق در خیال. پسر دم همپشه می گفت: این پسر من چه جور خواهد توانست زندگی کند؟ چه جور خودش را می تواند جمع و جور کند؟ بیچاره زن و بچه او که چه خواهند کشید؟ این غذا خوردنش را هم نمی تواند، باید غذا به دهانش گذاشت! پول بلند نیست نگه دارد، روزی پنج تومان خرجش است و روزی شش - هفت تومان کم می کند. خدا او را ساخته که بپزد ازندش گوشه زندان قزل قلعه و یک خروار کتاب بریزند دورش و یک ققدج جلوش

برای زیرسیگاری و یک شعله ادره دختیات هم دم دستش، و السلام! اصلاً یاد نداشتیم بیایم خانه! یک بار آمدم خانه، بیست دقیقه بیشتر پشت در منزل معطل شدم و نیامدند در را وا کنند، عصبانی شدم و از پنجره محکم زدم، آمدند. فریاد زدم چرا در را باز نمی کنید؟ نیم ساعت پشت در ایستادم! گفتند ما توی راهرو، همه مان جمع بودیم. اصلاً تو در نزدی! بعد یادم آمد و دیدم راست من گویند، معزم پراز فلسفه بود و دلم پر از ایمان و دیگر هیچ نبودم، هیچ نداشتیم.

مجموعه آثار - جلد ۳۳ - صفحه ۱۱۵

